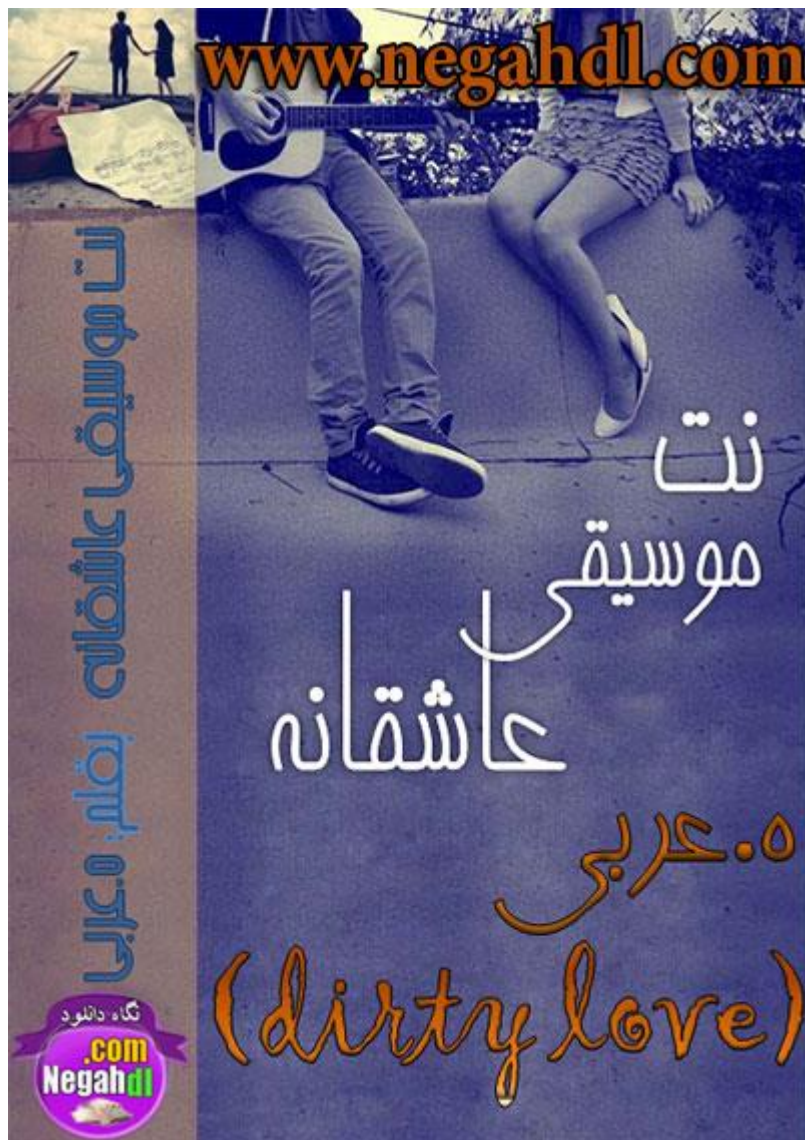


رمان نت موسیقی عاشقانه | ه.عربی ، فروغ.ق ، ندا.ی کاربران انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



به نام حق

مطرب عشاق امشب طرفه راهی می زند زخمه اش در پردهی جان دستگاهی می زند

گه خروشِ دزد خیلِ اشکریزی می کند گه نوای غم ز دایرنجگاهی می زند

مالک الملک دل است و دزد وار از ملک خویش گاه صبری میرباید گاه راهی می زند

از امید و ناامیدی موج بر موج افکند وز غم و شادی سپاهیبر سپاهی می زند
گه درودی می فرستد گاه شوقی می دهد گاه اشکی می سراید گاهی می زند
زخمه ی شیرین او کوه غم از هم بگسلد کوهکن دیدی که کوهی را به گاهی می زند؟
شاه موسیقی چو بهر صید دلها شد به دشت هر کجا ویران تران جا بارگاهی می زند
آنکه را از دولت موسیقی آمد بهره ای پشت پا بر لذت هر مالو جاهی می زند
ما ز سیل غم به موسیقی پناه آورده ایم هر کسی از سیل، خود رادر پناهی می زند.
روز غم دست رشید و دامن تار رباب غرقه ، دست نا امید در گیاهی می زند
خیلی ذوق زده بود روز قبل باهام تماس گرفتند و گفتن با پیشنهاد همکاریم با گروه ملودی آرامش
موافقت شده این گروه یه گروه بود که اهنگ ها و ترانه ها رو باز خوانی می کردند من قرار بود
اونجا برم هم گیتار بزنم هم اینکه هم خوانی کنم اونم زیر نظر استاد مهاجر از دیروز کلی ذوق زده
بودم از صبح دل تودلم نبود که عصر میرم چی پیش میاد تو مدرسه هم هیچی از درس نفهمیدم
اوخ ببخشید پرحرفی کردم اول یکم خودمو معرفی کنم که بشناسیدم من اناهد شمس دختر دوم
اقا ارسلان شمس هستم هفده ساله بودم و سال سوم دبیرستان رو پشت سرمیذاشتم رشته ام
ریاضی بود با گفته بود باید شغلش رو ادامه بدم ولی من عاشق موسیقی بودم موسیقی به من
انرژی میداد عشق به ادامه زندگی میداد روح میداد
روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم وبه فیلمی که پخش میشد نگاه می کردم ولی اصلا چیزی
ازش نمی فهمیدم و فقط به عضویتیم در گروه ملودی آرامش فکر می کردم باصدای میترا جون به
خودم اومد

- اناهد جان حالت خوبه

- بله میترا جون خوبم ممنون

- ولی رنگت پریده

بعد کنارم اومد و دستامو تو دستش گرفت و گفت

- دستاتم که یخ کرده

- فکر کنم بخاطر استرسه

- انقدر استرس داری

- استرس و شوق هردوش باعث ایجاد اینحالم شده

- نگران نباش همه چیز به خوبی پیشمیره تو هنرمندی من و پدرت همیشه بهت افتخار میکنیم

بعد هم منو توی اغوشش جا داد میترا نامادریم بود مادرم وقتی هفت سالم بود فوت کرده بود میترا خیلی مهربون بود هیچ بدی ازش ندیده بودم ولی نمیتونستم دوشش داشته باشم نه اینکه ازش بدم بیاد ولی خب علاقهای بهش نداشتم گاه فکر می کردم که در حقش کم لطفی میکنم در مقابل محبت میترا من خیلی بی احساس بودم ولی قلبم اینطور بود کاریش نمیشد کرد انگار اغوش میترا بهم دلگرمی داد کمی از استرسم کم شد بلند شدم که آماده بشم و برم به اتاقم رفتم توی انتخاب لباس خیلی سختگیری کردم و در اخر به این نتیجه رسیدم که تیپ سفید مشکی بزنم هیچ وقت ارایش نمی کردم چون به این باور رسیده بودم که زیبای خدا دادی خیلی بهتر از ساختگی از ارایش فقط مواقع خاص استفاده میکردم گوشیمو تو کیف گذاشتم و به با میترا جون خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم خونه ما یکی از طبقات یکی ساختمان هامجتمع بود کار ساخت مجتمع کار شرکت بابام بود ساختمان که ما توش زندگی میکردیم بهترین ساختمان بین اون شش ساختمان بودم تراز بالا و ساخت و دکوراسیون شیکی داشت چهار طبقه بود که ما طبقه سوم بودیم طبقه چهارم و دوم فعلا خالی بود و طبقه اول همیکی از دوستای بابا سکونت می کرد عاشق حیاط مجتمع بودم البته اگه عاشقش نبودم تعجبداشتم چون تمام ایده هاش رو خودم داده بودم خدارو شکر وضع بابا خوب بود و من کمبود چیزی رو حس نمی کردم از مجتمع خارج شدم تاسر خیابون رفتم تاکسی گرفتم و رفتم بسوی مقصد جلوی استودیوی گروه ملودی ارامشپیاده شدم وارد شدم توی سالن انتظار چند نفری نشسته بودند اسمم رو به خانوم منشی گفتم و اون گفت باید کمی منتظر باشم من همروی صندلی های انتظار نشستم برای دیدن استاد مهاجر لحظه شماری می کردم بابا همیشه می گفت در کنار استاد مهاجر بودن نعمتیکه نصیب هر کسی نمیشه پدر استاد مهاجر استاد موسیقیه پدرم بود و خودش استاد اناهیتا خواهرم ولی بعد اون به المانرفته بودند و شش ماه بود که برگشته بودند با صدای خانوم منشی به خودم اومدم همگی به ترتیب وارد اتاقی شدیم روی صندلی هانشستیم چند لحظه بعد استاد مهاجر به همراه پسری جوان خوشتیپ و جذاب حدودا بیست و سه چهار ساله وارد شد همگی به احترامش بلند شدیم و بعد استاد روی صندلی نشست و اون پسر هم کنارش نشست استاد مهاجر دفتر پرو باز کرد و گفت

- اینجا اسماتون و هنری که دارید ثبت شده من می خونم اگه اشتباهی بود بگید که هم مشکلا حل بشه همین که من بتونم بشناسمتون

بعد شروع کرد به خوندن به اسم من رسید و گفت

- آناهید شمس نواختن گیتار و همخوانی

- بله استاد درسته

پسر جوان : ببخشید خودتون رو یه بار دیگه معرفی می کنید

اخ پسر فضول تو چیکاره ای که سوالی پرسه

- آناهید شمس

پسر جوان : اونوقت به چه معنا

- چی به چه معنا

پسر جوان : اسمتون

- باید به شما جواب بدم

پسر جوان : اگه بدید ممنون میشم

- یعنی الهه اب

پسر جوان : اهان ممنون تا حالا نشنیده بودم

استاد اسامی بقیه رو هم خوند و بعد رو به همه گفت

- امروز چند تا از کارهای قبلی خودمرو بهتون نشون میدم تا بدونید کارما در چه حدی هست و از

جلسه بعد کار شروع میشه البته من خیلی نمیتونم اینجا پیام بیشتر کارهاتون رو پسر سورا

نظارت میکنه

و بعد به اون پسر جوان اشاره کرد ایوای پسرش بود من چه بد باهاش حرف زدم سعیکردم بی این موضوع فکر نکنم استاد مهاجر چندتا از کارهای قبلیش رو روی پرده دیتا به نمایش گذاشت و

بعد هم اجازه مرخصی داد و روز و ساعت جلسه بعد رو هم اعلام کرد از استودیو خارج شدم و خوشحال و خرم به سمت خونه راه افتادم

ای جونم امروز کلاس داشتیم. سریع مانتوی ابی کاربنیمو با جین و شال مشکیم پوشیدم. موهامو هم به صورت کج ریختم بیرون.

– بابا بابا کلاس؟

بابا: بریم خانومی.

طولی نکشید که به کلاس رسیدیم.

سر کلاس یا بچه ها منتظر استاد بودیم. بالاخره با اون پسر دیوونش اومد اسمش چی بود؟؟ سورنتو؟؟ سانتافه؟؟ سورن؟؟ اهان سورنا. خخخخ منو باش.

استاد مهاجر: همونطور که گفتم من زیاد نمیتونم پیام اینجا و الان هم کاری برام پیش اومده. از امروز میتونید تمریناتونو با پسرم برای همایشی که جمعه توی سالن همایش ارامش برگزار میشه شروع کنید. این همایش برام خیلی مهمه امیدوارم موفق شین.

و از در رفت بیرون.

خب تا جمعه چقدر وقت دارم؟

امروز دوشنبه بود. سه روز وقت دارم. خوب بود.

هموینجور توی افکارم غری بودم که صدای سورنا (پسر استاد) منو از افکارم فاصله داد:

سورنا: آناهیید اگه فکر کردنت تموم شد میتونیم شروع کنیم؟

تازه فهمیدم که همون وسط وایستادمو دارم فکر میکنم. ولی خب به چه حقی منو با اسم کوچیک صدا کرد؟ داشتم داغ میکردم. پسره پررو. رو بهش گفتم:

– من آناهیید نیستم خانومه شمس.

معلوم بود که خیی خودشو نگه داشته تا نزنه تو دهنم. قرمز شده بود اونم چچور.

با چشای به پیروزی نشسته نگاهش کردم.

روبهم گفت :

سورنا: میشینید یا به زور بشونمتون ؟

- میخوایین ادای معلمارو در بیارین ؟ یا عقده ی معلم بودنو دارید ؟ اشکال نداره عقده ب جوانان عیب نیست .

هم از حاضر جوابی من و هم از پررویییم تعجب کرده بود . اگه اون لحظه بقیه بچهها اونجا نبودن مسلما چهار تا فحش +۱۸ بارم میکرد ولی نمیتونست .

سورنا: میشینین که تمرین کنیم ؟

نمیدونم به چی فکر میکرد که یه دفعه لبخندی روی لبهاش نشست و با چشمهایی که معلوم بود فقط میخوان انتقام بگیرن زل زد به من .

بدجور جلوی بچه ها ضایح کرده بودم و معلوم بود میخواد انتقام بگیره . از چشاش میشد قصد انتقام گرفتن بخوم . تو دلم به خودم فحش میدادم که نتونستم جلوی زبونمو بگیرم .

سورنا : چون ما الان توی همایش نیستیم اگه برات مشکلی نیست باید سر تمرینا بعضی وقتا تک خونی کنی . الان هم میخوام تن صداتو ببینم . زیرو بمشو . فالش هم نباید بخونی .
و یه برگه داد دستم .

ای جان " غوغای ستارگان "

این اهنگوی بلاچن باری تمرین کرده بودم و بلدبودم و هم تقریبا اهنگ ساده ای بود .

امشب در سر شوری دارم..... امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانمرازی باشد با ستارگانم

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم

از شادی پر گیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمان ها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم
امشب یک سر شوق و شورم
از این عالم گویی دورم
با ماه و پروین سخنی گویم
وز روی مه خود اثری جویم
جان یابم زین شبها
می کاهم از غمها
ماه و زهره را به طرب آرم
از خود بی خبرم ز شمع دارم
نغمه ای بر لب ها
نغمه ای بر لب ها
امشب یک سر شوق و شورم
از این عالم گویی دورم
امشب در سر شوری دارم..... امشب در دل نوری دارم
باز امشب در اوج آسمانم..... رازی باشد با ستارگانم
امشب یک سر شوق و شورم..... از این عالم گویی دورم
داشت با تعجب منو نگاه میکرد ولی خودشو نباخت و گفت :
سورنا : همش فالش .
انتظار چنین برخوردی را ازش داشتیم و خودمو آماده کرده بودم :
ابرویی بالا انداختیم و گفتیم :
- میتونم پیرسم کدوم نتش فالش بود ؟

فکر نمی‌کرد اینجوری با این همه اعتماد به نفس بالا ازش بپرسم :

سورنا : ا... ا... خب اونجایی که میگفت " باز امشب در اوج آسمانم..... رازی باشد با ستارگانم "

باید بیشتر میکشیدیشون .

- اهان بعد این یه بیت شد کل اهنگ ؟

سورنا : به شما چه ؟

یعنی من ادب این ادمو برم .

- همه چیز . شما داشتین برای شعر که من خوندم ایراد میگرفتین .

سورنا : من به عنوان یه استاد شما نمیتونید ازم سوال بپرسین و سین جینم کنین .

یعنی بیش از اندازه زورم گرفته بود .

سریع از جاش بلند شد و رفت بیرون .

بچه‌ها که اونجا بودن با تعجب داشتن منو نگاه میکردن. یکی از دخترا که فکر کنم اسمش نازنین بود رو به من گفت :

نازنین : بابا تو اصلا سورنارو میشناسی ؟ ما باهاشون رابطه خانوادگی داریم دوست خانوادگی هستیم . داداشم جرئت نداره بهش گه سورنا باید بگه سورنا خان . اونویت تو ؟

- ماییم دیگه .

نازنین : از اوناشی . من تا حالا سورنارو اینجوری ندیده بودم .

- حالا ببین .

با صدای سورنا به خودم اومدم :

سورنا : کیو ببینه ؟

- به شما چه ؟

سورنا : حرفای خودمو ه خودم تحویل ندین .

بعد اومد سمتم و گیتارو با یه نت داد دستم :

سورنا : بزنین .

شمشیرو از پشت بسته بود پسره

نت یکی از سختترین قطعات بود " یکی از قطعات پیشرفته تارگا بود برای کلاسیک "

یه نگاه از روی حرص بهش انداختم .وای من اینو بلند نیستم

وای حالا چیکار کنم ؟

ای واو من.

وای چی کار کنم ؟ بگم بلند نیستم ؟ عمرا پهلوی این پسره ضایع شم . نگاهی به نت ها انداختم . خب ، می تونستم . فقط باید یه کوچولو دقت می کردم شایدم بیشتر . نگاهی بهش انداختم . چه خودراضی نگاهم می کنه . هر کی ندونه فکر می کنه فرانسیسکو تارگا خدا بیامر از قبر اومده بیرون . پسره خودشیفته .خدایا با یاد و نام تو شروع می کنیم . اولش خیلی خوب پیش رفتم نگاهی بهش کردم تو فکر بود حتما داشت فکر می کرد چه جوری حالمو بگیره .ای بابا ، حتما با آهنگ قشنگ من یاد دوست دخترش افتاده نگاهی به بقیه کردم دیدم همه هم متوجه شدن . خیلی به خودم افتخار می کردم ولی در اواسط بود که دیدم نمی تونم انجام بدم به رسم عادت قبلم که از آنایتا می پرسیدم یک دفعه دست از نواختن کشیدم .

سورنا یک دفعه از جا پرید با یه نگاهی برزخی به ما نگاه کرد . انگار من از جا پروندم . شایدم کردم . سورنا با تمسخر گفت : خودتم فهمیدی که آهنگت گوش ها را کر می کنه ؟ برای همین ایستادی ؟

وای چی کار کردم ؟ چه گندی زدم . الان چی بگم .باید حالشو بگیرم .چی بگم ؟

یکدفعه از دهنم پرید : نه دیگه دیدم نوا به این قشنگی . شما هم که رفتید تو عالم هیپروت . دیدم به این قسمت قشنگ ترش برسیم باید شما را با برانکارت ببرم بیرون .

با عصبانیت بهم نگاه کرد ولی ناگهان آرام شد و گفت : نمی دونستم آنالیزگر خوبی هستید .

پسره پرو . دچاره نارسیمه . فکر می کنه داشتیم دیدش می زدیم ؟ آخه چرا به من می پره ؟ سریع گفتم : اختیار دارید به پای آنالیزگری شما نمی رسم .

وای ترکید. سه تا هورا به افتخارم. سورنا اومد جواب بده که استاد مهاجر وارد کلاس شد نگاهی به ما انداخت و گفت: کی داشت قطعه تاگار را می زد؟

ای وای. بین چه گندی زدم که استاد دادش در اومده تا اینجا اومده. با سرافکندگی گفتم: من! چشمای مهاجر درخشید با لبخند گفت: قبلا زده بودی؟
با شرمندگی گفتم: نه! ببخشید!

وا چرا ببخشید گفتم؟ حواسم نبود! استاد گفت: خیلی قشنگ زدی. اون هم برای اولین بار جای پیشرفت داره ولی عالی بود... چرا ناراحتی؟

آی. بندهام به جونش یا نه؟ شیطونه می گه بکن! ولی فرشته خیلی پرروی به این راحتی گم نمی شه. سرانجام شیطان دلم برنده شد. چشمامو پر غم و ناراحتی کردم و با مظلومیت به استاد خیره شدم نگاهی افسرده به سورنا انداختم و گفتم: راستش... چه طور بگم... پسر تون با شما هم عقیده نیستند.

چشمای سورنا گرد شد و با سردرگمی نگاهم کرد. ادامه دادم: ایشون معتقد هستند که قطعه ای که من نواختم انسان را کر می کنه.

پدرش نگاهی از تعجب و سرزنش به پسرش انداخت و گفت: چرا؟

سورنا به تپه تپه افتاد. نگاهی عصبانی به من کرد و گفت: ایشون خوب متوجه نشدن.

مهاجر با عصبانیت گفت: یا شما خوب گوش ندادین؟ هان؟

سورنا خفه شده بود. جالب بود که این قدر از پدرش حساب می برد. پدرش نگاهی از روی تاسف به پسرش کرد و گفت: باید بریم.

برگشت به سمت ما و گفت: جلسه امروز تون تموم شد برای همایش جمعه تمرین کنید که خراب نکنید.

لبخندی به من زد و از اتاق بیرون رفت. سورنا داشت می رفت که ناگهان برگشت و بی صدا انگشتشو زیر گلویش کشید یعنی می کشمت و زود بیرون رفت. نازنین با تعجب گفت: وا این چرا همچین کرد؟

شونه ای بالا انداختم . نازنین شیطون خندید و گفت : برای برادرم بگم از خده می ترکه .

ادامه داد : شمار تو بگو تا با هم در تماس باشیم .

دختر خوبی می زد شمارمو دادمو و اونم شمارمشو داد . تا بابا بیاد یکم باهم حرف زدیم

- چه طور بود ؟

- چی ؟

جلسه . خوب بود ؟

- آهان خوب بود .

سریع براش ماجرای جلسه را تعریف کردم کلا با بابا راحت بودم و همه ی حرفامون را هم بهش گفتم . ادامه دادم : نازنین دختر خوبی . می تونه دوست خوبی برات باشه .

- گفتمی دوست یادم اومد . میترا گفت : دوستت مهسا زنگ زد گفت فردا امتحان ریاضی داریم .

وای خدایا . اینو کجای دلم جا بدم . زنیکه احمق درست و حسابی درس نمی ده که ! ساعت ۷ زنگ بزنم بینم چی شد . نفسمو بیرون دادم . یکدفعه بابا گفت : نباید باهات اون طوری برخورد می کردی .

- هان؟

- می گم سورنا از تو یه سوال پرسید . نباید بهش می پریدی . تازه خیلی هم مودبانه ازت پرسید .

اعتراف کردم : راست می گید . نمی دونم یکهو چم شد .

- خب ، نباید زیاد خودمونی می شد ولی راه های دیگه هم برای فهموندن ناراضی بودن بود .

- وا بابا ! اصلا به چه حقی منو به اسم کوچیک صدا زد ؟ پسره ی پررو .

- خيله خب ، موافقی یه بستنی بخوریم بعد بریم خونه ؟

- بد فکری نیست

بابا رفت و خیلی زود با دو تا بستنی قیفی برگشت . یکیش شکلاتی بود اون یکی قهوه .لبامو
برچیدمو و گفتم : قهوه ! من قهوه می خوام .

بابا سری تکان دادو قهوه را داد به من . داشتیم می لیسدم که گفتم : بیچاره پسره دچاره ناریسمه .

- هان ؟ ... آهان چه طور؟

- فکر می کرد دارم دیدش می زنم .

- من زیاد ندیدمش ولی اینو می دونم که زندگیش پر تنش بوده و خیلی وقت ها با هاش سازگاری
نداشته .

- از کجا شنیدین ؟

- از دوستانم .

- عین من !

بابا با سرزنش گفت : آناهیید ! زندگی تو در مقابل مال اون مثله آب دریاچه ساکن و آرامه .

- ما با هم در این مورد هم عقیده نیستیم .یا بهتر بگم ساکن بود تا یه عده از مردم یه کانال
کشیدن و یه رودخونه بهش وصل کردن و آب مطالاتم دریا را وارد زندیگم کردن .

بابا پوفی کشید و هیچی نگفت دلم می گرفت وقتی بابا مرگ مامان را آرام و ساکن می خوند .
یعنی چه مشکلی تو زندگیش بود ؟ یا شایدم هست ؟

بابا حرفی نزد و منم چیزی نپرسیدم .زندگی سورنا آروم نبود مثل مال من .پوزخندی زد : حداقل
در مورد یه چیز تفاهم داریم .

بی خیال مشغول لیسیدن بستنیم شدم و به ویتترین های مغازه ها خیره شدم .

به خونه که رسیدیم سری به اتاقم رفتم تا برای امتحان فردا آماده شم خدارو شکر درس خوب
بود یعنی مجبور بودم نمره های خوب بگیرم مگر نه بابا نمیداشت برم دنبال موسیقی تا اخر شب
تمرین کردم و خوابیدم روز بعد خدارو شکر امتحانم رو خوب دادم وقتی برگشتم خونه اناهیتا
اونجا با دیدنش خیلی خوشحال شدم خودمو تو بغلش پرت کردم گفتم

- سلام خواهر بی معرفتم نگی یه خواهر کوچولوی چشم انتظار داریا سراغی نگیری ازش

- سلام خانوم کوچولو چرا انقدر گله میکنی امان بده منم حرف بزنی من که هفته پیش اینجا بودم تو چرا نمیای

- من که خودت میدونی مشغولم

- اره اجی کوچولو بیا بشین ببینم چرا خبرا

کلی برای اناهیتا صحبت کردم تا عصر باهم گفتیم و خندیدیم بعد من آماده شدم و راهیه استودید شدم میدونستم که باید خودمو برای نبرد آماده کنم هنوز وارد نشده بودم که سورنا با لحن تمسخر آمیزی گفت

- خانوم شمس دیر کردین

نیومده شروع کرد فقط پنج دقیقه دیر کردم خیلی پرو ادامه دادم

- پنج دقیقه دیر اومدن من در مقابل نیم ساعت تاخیر دیروز شما اصلا به چشم نییاد اونم در حالی که من مسیر رو با تاکسی طی میکنم ولی شما با ماشین شخصیتون

- ولی بهتر جایگاه خودتون رو بدونید من استاد و شما کار آموز

- یادم نییاد لقب استاد رو بهتون داده باشم

- لازم نیست شما بدید

- اهان ولی به هر حال شما استاد نیستید یه جایگزینید که هر وقت استاد نیست کارهارو نظارت کنید شاید لقب ناظر براتون بهتر باشه با اجازه

بدون اینکه بهش مهلت بدم حرفی بزنه وارد اتاق تمرین شدم نازنین با دیدن و اومد کنارمو و سلام کرد منم جوابشو دادم نازنین اروم گفت

- اناهیته دیدی امروز سورنا چه تیپی زده خیلی جیگر شده

- نه چه تیپی زده

- وای تیپ مامانی ناز خیلی تو دلبرو جذابه نه ؟

- نه

- چه طور دلت میاد بگی نه

- به راحتی چون اصلا جذاب و تودلبرو نیست

همون موقع سورنا وارد شد و نازنین هم ساکت شد وقت رو غنیمت شمردم تا ببینم این همه جذابیت که نازنین میگه کجاست سورنا قد بلند هیکل ورزشی داشت موهانش رو نیمه فشن یا به قول ارایشگرها فشن خسته درست کرده بود چشمای مشکی نافذی داشت ابروی های خوش حالت و موژه های بلند مشکی حالا واقعا یه ذره جذابیت رو داشت خوش تیپ هم بود ولی بازم به پای من نمی رسید من یه دختر لاغر اندام یا قدی حدودا صد و شصت بودم موهای خرمایی و صصافی تا پایین کمرم داشتم رنگ پوستم سبزه روشن بود به قول بابا نمکی بینی کوچولویی داشتم که از مامان ه ارث برده بودم لب های تپلی و گونه های برجسته از همه قشنگ تر توی چهره ام چشمام بود که رنگ سبز داشت و متناسب بارنگ لباسم پر رنگ و کمرنگ میشد نه اینکه فکر کنید جادویی بودا ولی خب در کنار رنگ های مختلف خودشو یه رنگ دیگه جلوه میداد کلا خیلی ناز بود . با صدای سورنا به خودم اومدم

- خانوم شمس شما همیشه انقدر تو فکر فرو میرین

اخ که برنم لهت کنم

- نخیر هر وقت چیز جذابی در اطرافم نباشه بهش توجه کنم تو فکر فرو میرم

با این حرفم همه کلاس رفت رو هوا همه داستن می خندیدن سورنا بلند گفت کافیه و همه سکوت کردند ولی از نگاه سورنا میشد خوند که تو فکر انتقام از منه شروع کردیم به تمیرین چون وقت زیادی نبود تا همایش مجبور بودیم فشرده کار کنیم تا ساعت نه استودیو بودیم خدارو شکر مورد خشم سورنا واقع نشدم بابا اومد دنبالم و بسوی خونه رفتیم مهران اومده بود بهش سلام کردم رفتیم تو اتاقم لباسامو عوض کنم یه تونیک و شلوار پوشیدمو شالمم شل انداختم رو سرم رفتیم پایین میترا جون برام شربت آورد کنارم نشست تشکر کردم و شربتو خوردم بعد بابا رو به همه گفت

- خدارو شکر آناهید هم به ارزوش رسید داره موسیقی رو دنبال میکنه

مهران : اره اگه نمیتونست همیشه شمارو مقصر میدونست

من : مقصر که میدونستم ولی ازش دلخور نمیشدم چون بابا همیشه سلاحم رو می خواد

اناهیتا : وای خواهر کوچولو حرفای بزرگونه میزنه

میتراجون : اره دختر خانومی شده واسه خودش

بابا : خب حالا از بٹ منحرف نشید من می خوام برای اینکه خوشحالیم رو بخاطر موفقیتش نشون بدم یه هدیه بهش بدم

من : اوه بابا چه کارا می کنی البته غلط نکنم امروز یه مناسبت دیگه ای هم هست تولدمه ؟ روز دختر ؟ روز دانش آموزه ؟ عیده ؟

بابا : ای بدجنس حالا منو مسخره میکنی

من : قربونت برم بابایی که بهترین بابای دنیایی کادو رد کن بیاد دیگه طاقت ندارم

بابا به میتراجون اشاره کرد و اونم رفت و همراه یک کیک و یه جعبه کادوی کوچک وارد شد سریع جعبه کادو رو از دستش گرفتم و بازش کردم یه دستبند طلا که اسمم روش نوشته شده بود و سته گردن بندم بود لبخند دندون نمایی زدم و پریدم رو کول بابا و یه بوس محکم از گونه اش گرفتم . اون شب با خوشی گذشت صبح چون دیروقت خوابیدم صبح اصلا نمیتونستم از جام بلند شم میتراجون با هزار زحمت منو از تخت بلند کرد آماده شدم و صبحانه امو خوردم داشتم به طرف در می رفتم که بابا گفت

- اناهید همین جوری تو لباس مدرسه مثل بچه خنگ ها میشی قیافه اتو دیگه اونجوری نکن مردم فکر میکنن عقب افتاده ای

- _____ حوصله ندارم مسخره نکن

ار در خونه خارج شدم سرویسم منتظر بود سوار شدم و جلوی در مدرسه پیاده شدم یهو نگاهم روی یه جنسیس سفید که جلوی در مدرسه بود ثابت موند بعد _____ له سورنا تو ماشین نشستته بود و منو نگاه می کرد وقتی دید منم بهش خیره شدم مطمئن شد خودمم و یه پوزخند زد در طرف شاگرد باز شد یه دختر از توش پیاده شد | اینکه سارینا مهاجره یعنی چه نسبتی با سورنا داره فامیلی هاشون که یکیه حتما یا خواهرشه یا دختر عموش اصلا به اون چه که دختر عموشو برسون مدرسه هنوز درگیر سوالات ذهنیم بودم که صدای سارینا سوالاتم رو جواب داد

- مرسی داداش خداحافظ

سورنا هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد سارینا یه دختر سال اولی بود باید بهش نزدیک میشدم تا سر از زندگی برادرش در بیارم ولی فعلا نه شاید سورنا بهش بگه منو میشناسه اونوقت خیط میشم فعلا باید صبر کرد بهد از مدرسه راهی خونه شدم کمی درس هامو خوندم و راهی استودید شدم خداروشکر من زودتر از سورنا رسیده بودم رفتم تو اتاق بین بچه نشستیم با چشم دنبال نازنین گشتم که یهو در باز شد و نازنین و سورنا همراه هم وارد شدن در حالی که نازنین تند تند حرف میزد و سورنا بی تفاوت به راهش ادامه داده بود بالاخره نازنین کنه از سورنا جدا شد تمرین رو شروع کردیم یه ساعتی تمرین کردیم که سورنا وقت استراحت داد داشتیم با سیم گیتارم ور می رفتم که سورنا بالا سرم ظاهر شد نگاهش کردم که زد زیر خنده عصبی پرسیدم

- چی انقدر خنده داره

- آناهیذ قیافه ات تو لباس مدرسه خیلی بامزه میشه مثل خنگول توی کارتون سفید برفی

عصبی بودم کادر میزدی خونم در نمیومد با حرص گفتم

- اخی بزرگ شی کارتونم نگاه میکنی . خیلی دوس داشتیم بینم وقتی خودت می رفتی مدرسه توی اون لباس ضایه بدون اینکه موها تو درست کنی و تیپ بزنی چه جوری بودی در ضمن برای بار دوم بهتون تذکر میدم منو با نام خانوادگی ام صدا بزنیذ خیلی ساده خانوم شمس و بعد سریع از جام بلند شدم رفتم بیرون و کمی اب خوردم به اتاق که برگشتم وقت استراحت تموم شد و تا اخر تمیرین اتفاقی بین منو سورنا نیفتاد بعد از تمرین هم سریع از استودیو خارج شدم تا با سورنا حرف نزنم وسوار ماشین پدر شدم و هر دو راهی خونه شدیم این بابا هم اخر منو دیوونه میکنه .

هی بوق بوق منم داشتیم تیپ میزدیم . نمیزاره که

کلا روزایی که میرفتم کلاس خیلی روی تیپم حساس بودم . امروز یه مانتو سرمه ای که ترکیبی از قرمز بود و شلوار مشکی که پایینش گشاد بود و شال سرمه ای با کیف قرمز پوشیده بودم .

سریع کفشای مشکی عروسکیمو پوشیمو و توی آینه یه بوس برای خودم فرستادم .

خود شیفته ای بودم .

رفتم سوار سانتافه سفیدمون شدم . وای که من عشق این سانتافه ام .

بیا ماشین شیفته ام شدم .

کلا وقتی با این سورنای خود شیفته کلاس داشتم شیفته ای میشدم .

یکمی از راهو که رفتیم بابا گفت :

بابا : دیرت که نمیشه من برم جایی کار دارم ؟

چی میتونستم بگم . بگم اره دیرم میشه ؟

گفتم : نه دیرم نمیشه .

جلوی یه ابزار فروشی وایستاد . فکر کنم رفت وسایل لازمو برای برای کارش سفارش بده .

توی ماشین نشسته بودم . این داریوشم که داشت هنجره پاره میکرد و روی اعصابم بود اهنگای باباست دیگه . ولی از حق نگذریم خوب بود متنها چون ۵ دقیقه از شروع کلاسم گذشته بود و از فکر اینکه این سورنا دوباره برای من گارد بگیره اعصابم خورد شده بود. دیگه میخواستم برم بگم من دیرم شده که بابا اومد . ۵ دقیقه از شروع کلاس گذشته بود ۱۰ دقیقه هم مونده بود تا برسیم به کلاس . میشد یه ربع تاخیر . میخواستم بیخیال کلاس امروزشم و برگردم خونه که دیدم هم جلوی بابا ضایع میشم و هم امروز پنجشنبه بود و فردا جمعه و همایش داشتم . تمرینات نهایی هم امروز بود .

بابا هم مثل اینکه داشت آپولو هوا میکرد آروم میرفت .

بالاخره بعد از بیست دقیقه تاخیر به آموزشگاه رسیدم .

با یه خداحافظی کوتاه از بابام وارد آموزشگاه شدم .

در زدم . بعد از یک دقیقه در باز شد و سورنا نمایان شد . جلوی درو گرفته بود و نمیزاشت برم تو و با یه نگاه از اون ترسناکاش به من خیره شده بود .

- میزارین برم داخل ؟

سورنا : علت تاخیر ؟

- بازجوییه ؟

سورنا : بازجویی معلم از شاگرد به علت تاخیر .

وای که چه زورم گرفته بود . مثل خودش زل زدم بهش .

سورنا که دید هیچی نمیگم گفت :

سورنا : خب ؟

- خب به جملتون .

سورنا تقریبا با داد گفت : خب ؟

نمیخواستم براش توضیح بدم .

سورنا : با والدینتو بیابین تا علت تاخیرتونو که شما به من نمیگینو برام توضیح بدن و بعد بیابین سر کلاس .

و در کلاسو روم بست .

یعنی وای

یه فکر شیطانی به سرم زد سریع ایفونمو در اوردمو زنگ زدم به بابا :

- بابایی ؟

بابا : جونم خانومی ؟

- کجایی ؟

بابا : جلوی در آموزشگاهتم هنوز ، کار داشتم .

- یه لحظه میابین داخل ؟

بابا : برای چی ؟

- بیابین میگم .

بابا که اومد دستشو کشیدم و بردمش سمت در کلاسو در زدم .

سورنا بدون اینکه درو باز کنه با صدای بلندی گفت :

سورنا : آناهید یه بار گفتم یا خودت میگی یا با خانوادت میگی بیان تا علت تاخیر تو توضیح بدن بعد من راحت بدم سر کلاس .

بابا که فهمیده بود قضیه از چه قراره گفت :

بابا : سورنا خان درو باز کنین اومدیم برای همین .

سورنا درو باز کرد و ا تعجب به منو بابا زل زد . بدبخت فکر نمیکرد برم بابامو به این زودی بیارم یا اصلا بیارم . فکر میکرد برم التماس .

کی ؟ من ؟ من برم منت کشی این خودشیفته ؟ عمرا .

با لبخند به پیروزی نشسته زل زدم به سورنا .

قبل از اینکه بابا بخواد چیزی بگه سورنا گفت :

سورنا : وای آقای شمس ببخشید قصدم جسارت نبود میخواستم فقط به آناهید ...

پریدم وسط حرفش و گفت :

- آناهید نه خانوم شمس .

و با غرور و قدمهایی محکم وارد کلاس شدم .

نازنین : اوه اوه اخماشو . چه خبره ؟

- هیچی .

اینقدر با غیظ گفتم که ساکت شد .

سورنا هم بعد یه ربع که به اختلاط کردن با بابام گذشته بود برگشت .

اخماش هم چنان در هم بود که ترسم گرفت ازش .

اومد با اخم یه نت با گیتار داد دستم .

و با اخم رو به همه گفت :

سورنا : شروع کنین .

منو نازنین همخوانی میکرديم و هم گيتار میزدیم .

میترا هم که یکی از شاگردای مهاجر بودو من چند جلسه قبل دیده بودمشو این جلسه ای وسط ما نشسته بود و با ما گیتار میزد .

دو تا از پسرای گروهمون که حتی اسماشونو نمیدونستم هم ستار میزدن . مهلا هم که یکی از بچههای گروه بود سنتور میزد .

امشب در سر شوری دارم..... امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم رازی باشد با ستارگانم

امشب یک سرشوق و شورماز این عالم گویی دورم

فاز شادی پر گیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمان ها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم

امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم

با ماه و پروین سخنی گویم

وز روی مه خود اثری جویم

جان یابم زین شبها

می کاهم از غمها

نت می کاهم از غمها خوب در نمیومد و باعث میشد با نازنین هماهنگ نباشم .

سورنا یه نگاه بخاطر خوب در نیومدن نت بهم کرد که یکه ای خوردم . هیچ وقت اینقدر عصبانی ندیده بودمش .

ماه و زهره را به طرب آرم

از خود بی خبرم ز شعف دارم

نغمه ای بر لب ها

نغمه ای بر لب ها

امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم

امشب در سر شوری دارم..... امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم..... رازی باشد با ستارگانم

امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم

سورنا رو به من گفت : نتو درست در نیاری .

دلَم میخواست بهش بگم به تو چه که درست در نیارم ولی حق با اون بود .

با هر سختی بود همه چی رو برای فردا هماهنگ کرده بودیم واقعا خسته شده بودم ساعت ده بود

ار استودیو خارج شدم هوا تاریک تاریک بود و بارون هم نم نم می بارید سریع خودمو به ماشین

بابا رسوندم و سوار شدم بابا با دیدنم قیافه خستم گفت

- وا آنهید کوه کندی انقدر خسته ای

- بابا از میدونی چندساعته مدام دارم پیتار میزنم و می خونم بند انگشتم درد میکنه

- خیلی خب حالا فردا همایش چه ساعتیه

- یازده ما باید ده اونجا باشیم

- تا ساعت چهار تموم میشه دیگه

- همایش تا دو ست ولی ما تا دوازده کارمون تموم برای چی پرسیدی بابا

- فردا قرار عصر با عموت اینا بریم پارک چیتگر

- اوهوم

خیلی وقت بود با عوی اینا جایی نرفته بودیم من یه عمو داشتیم به اسم اردلان و یه عمه به اسم ارزو عموم دوتا دختر به اسم های ریحانه هانیه داشت و یه پسر به اسم هومن عمه یه دختر به اسم الاله داشت و یه پسر به اسم ارش همگی توی رده ی سنی بودیم . همیشه پیش هم خیلی خوش میگذروندیم خوشحال بودم که قراره فردا بعد از همایش میتونم وقتمو با عموزاده و عمه زاده هام بگذرونم . مادر خدایامرزم فقط یه خواهر داشت خاله رو خیلی دوست داشتیم بی نهایت مهربون بود یه پسر کوچیک هفت ساله به اسم نریمان و یه دختر خودشیفته هم سن و سال من به اسم نوشین داشت . میتراجون یه داداش داشت که خارج از کشور پزشکی بود و همون جا با یه زن انگلیسی ازدواج کرده بود یه خواهرم داشت که یه دختر چهارده ساله به اسم مهرانه و یه دختر چهار ساله و به اسم فتانه داشت . با توقف ماشین از فکر خارج شدم و رفتم توی خونه میتراجون اومد نزدیکم کیفمو از دستم گرفت و گفتم

- سلام عزیزم خسته نباشی

- سلام میتراجون سلامت باشی

- بدو دخترم دستاتو بشور بیا که از قیافه ات معلومه گرسنه ای

- چشم

رفتم دستامو شستم و با همون لباس های بیرونم شام رو خوردم و راهی اتاقم شدم لباسامو عوض کردم روی تختم دراز کشیدم که صدای تلفن بلند شد اهمیتی ندادم خب میتراجون جواب میده دیگه چند لحظه ای نگذشته بود که صدای میتراجون اومد

- آناهید جان دوستت مهساست تلفن اتاقت رو جواب بده

دستمو دراز کردم و گوشی رو از روی دستگاہ برداشتم و گفتم

- الو

- الو سلام انی خانوم

- سلام خوبی

- بد نیستم تو خوبی

- نه خیلی خسته ام

- مگه کوه کندی

- ای بابا مگه فقط هر کی کوه بکنه حق خسته شدن داره همتون همین رو میگیرد

- خب حالا سگ نشو کار مهم داشتیم زنگ زدم

- بگو

- سارینا زنگ زد

- سارینا دیگه کیه

- سارینا مهاجر

- وا تو با اونم دوستی

- من با همه دوستم عزیزم

- بله شمار تو به همه هم میدی خب حالا چی گفت

- کی

- سارینا دیگه

- اهان شماره گوشی تو رو می خواست

- برای چی

- نمیدونم گفت کار واجب داره منم گفتم باید ازت اجازه بگیرم حالا بهش بدم یا نه

- نه چه ازومی داره شماره منو داشته باشه

ولی یهو پشیمون شدم من باید با سارینا دوست میشدم تا زیر زبونش رو بکشم و یه اتویی از

سورنا دستم بیاد

- مهسا

- بله

- بده

- چی رو

- مهسا منم خسته ام تو هم خنگ بازی در بیار میگم شمارمو بهش بده

- چی شد نظرت عوض شد

- نقشه دارم برایش خانومی

- میدونستم تو محض رضای خدا کاری نمی کنی

- آناهیدم دیگه

- میگی آنی دختر خوبیه اذیتش نکنیا من که ازش بدی ندیدیم سرش به کار خودشه

- نگران نباش اذیتش نمیکنم حالا قطع کن می خوام بخوابم

- باش بای

- بای

چند لحظه ای گذشت کم کم داشت خوابم می برد که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند ای تو

روح کاش سایلنتش کرده بودم گوشیمو برداشتم از خط شماره غریب بود بازش کردم

" سلام سورنا هستم شمار تو سارینا از مهسا برام گرفت اس زدم بگم صبح یه لیوان اب جوش

بخور که صدات خروسی نباشه"

پسره ی بیشعور یعنی فقط همین رو می خواست بگه صدای عمه ات خروسیه بی خیال جواب دادن

شدم و فقط شماره اش رو سیو کردم گوشیمم برای جلوگیری از صداهای مزاحم روی سایلنت

گذاشتم . صبح زود بیدار شدم آماده شدم صبحانه م رو هم خوردم به حرف سورنا گوش کردم و

یه لیوان اب جوش خوردم و همراه بابا راهی مکان همایش شدم انقدر همایش همایش می کردند

ادم فکر می کرد وزیر و رئیس جمهور کانادا و امریکا دعوتن یه جشن بزرگ کاری توی خونه یه

ادم پولدار بود که به مناسبت افتتاح شرکت پسرش گرفته بود .ای چندش مردم چقدر لوسن اه .

از بابا خداحافظی کردم وارد شدم نمیدونم چرا استرس داشتم بالاخره نوبت ما رسید و رفتیم و

برنامه امون رو اجرا کردیم عالی بود فوق العاده اجرائش کردیم برای اولین بار نگاه تحسین امیز

توی چشمای سورنا دیدم موقع که داشتیم می رفتیم سورنا روز و ساعت تمرین بعدی رو گفت

اجراب بعدیمون برای عید نوروز بود قرار بود نوشهر برگزار شخصی بود برای خود گروه بود و

برگزار میشد راهی خونه شدم اناهیتا و مهران هم اومده بودند همگی با هم ناهار خوردیم و من به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم و برای گردش بعد از ظهر وای که چقدر خوش میگذره .

از هیجان زیادی بخاطر پارک رفتن بیدار شد . ای جان چه کیفی بده .

چون هوا سرد بود پالتوی صورتیمو پوشیدم . من عشق این پالتوم بودم . کوتاه بود و کتی . شلوار برمودایی مشکیمو هم پوشیدم . وای که چه بهم میومدن . یه شال مشکی هم انداختم روی موهام . موهای خرماایمو هم کج ریختم بیرون .

یه برق لب هم زدم . آرایشم همیشه همین بود ولی امروز تصمیم داشتم بترکونم .

یه خط چشم نازک کشیدم با ریمل که چشمامو درشتتر کرد . رژ گونه آجری هم زدم .

دیگه بسمه . پوستم هم چیزی نمیخواست چون خودش روشن و صاف بود .

کفشای عروسکی صورتیمو هم پوشیدم و رفتم بیرون . اناهیتا و مهران که اونجا نشسه بودند با دیدن من تعجب کردند . اناهیتا گفت :

اناهیتا : وای الهی من دورت بگردم . چه خواهر کوچولوم بزرگ شده .

یه چرخ زدم و گفتم :

- بله . چی فکر کردی ؟

- هیچی کوچولو .

و خندید .

بابا : بریم بچها .

- بریم .

مهران و اناهیتا با مگانسون اومدن و من و میترا و بابا هم با سانتافه خودمون .

بابا و میترا داشتن با هم صحبت میکردن ولی من توجه نمیکردم که میترا گفت :

میترا : حالا حتما مهاجر اینا میان؟

براق شدم .

بابا : آره ایرج (استاد مهاجر که ما باهاش یه رابطه خانوادگی کمرنگی داشتیم) زنگ زد به من و داشت احوالپرسی میکرد حال اردلان اینارو پرسید منم گفتم که داریم میریم پارک و شما هم بیاین اون هم قبول کرد و گفت با بچه‌ها میاییم .

با تعجب بدون اینکه سبک و سنگین کنم گفتم:

- سورنا هم هست ؟

بابا با تعجب گفت :

بابا : خب حتما اونم با خانوادش میاد . تو مشکلی داری ؟

خیلی بد گفت . یه جورایی بهم مشکوک شده بود . درستش کردم و گتم :

- پسره خودشیفته اصلا حوصلشو ندارم .

بابا با اعتراض گفت :

بابا : آنـاهید ؟

منم به مسخره گفتم :

- جانـم ؟

بابا : داری دیوونم میکنی . با سورنا هم درست رفتار میکنی فهمیدی ؟

- نه نفهمیدم .

بابا از توی آینه با تعجب نگاه کرد و گفت :

بابا : میگم فهمیدی ؟

- چیو ؟

بابا : اناهید ؟

از صدای بلندش ترسیدم و گفتم :

- آره ولی بهتون قول نمیدم .

بابا : خوبم قول میدی .

- نمیدم .

بابا دیگه بیخیال شد .

به پارک رسیده بودیم . از ماشین پیاده شدم که دیدم که دیدم یه سوزوکی پشت ماشین ما پارک کرد و استاد مهاجر و بعدش سورنا و بعد مامانشو سارینا از ماشین پیاده شدن . با دیدن مامانش یعنی کفم برید . یه زن خوش پوش ولی معلوم بود خیلی زیرک . خیلی ناز بود .

تا به خود اومدم دیدم با تعجب زل زدم به مامان سورنا و سورنا هم داره با نیش باز نگام میکنه .

- ای که من تورو بکشم آنهید . مثل این ندیده ها زل زدی به مامان مردم اینم داره نگات میکنه . خاک دو عالم تو سرت . میخواستی سوژه ازش پیدا کنی بیشتر سوژه دستش دادی .

سر وجدانم داد کشیدم :

- خفه وجدان . خب چیکار کنم مامان به این باحالی ندیده بودم . خب کفم برید .

- دیگه اینقدر فک نزن دختره ور پریده .

- ای بابا مگه من ندیدم بدیدم خودم مامان دارم

- نخیر نداری

- راست میگی مامان خیلی وقت تنهامون گذاشته

- همینطوره

- اصلا تو حرف نزن وجدان میتراجون هم خوشگل هم مهربون مثل مامان سورنا درسته مامانم

نیست ولی جای اون که هست

با صدای اناهیتا از این گفت و گوی درونی دست کشیدم اخرم من انقدر با خودم حرف میزنم خل میشم خدا رو شکر چون شلوغ بود کسی حواسش به سلام و احوال پرسى ها نبود مهران پیشنهاد داد اسم و فامیل بازی کنیم و همه موافقت کردن مامان بابا ها که داشتند حرفای بزرگونه میزدند و ما هم یه الاچیق دور از اون ها نشسته بودیم اناهیتا طبق معمول تو کیفش کاغذ و یه عالمه خودکار داشت قرار شد گروه های دو نفره بشیم و بازی کنیم برای همی با پاسور تک ریختیم هر دو نفری

که تک میبوردن باهم بودن ودوباره از اول تا همه تقسیم بشن سارینا با ریحانه بود مهران با ارش اناهیتا و هومن هانیه و الاله و متاسفانه منو سورنا خیلی عصبی شده بودم اصلا دلم نمی خواست تو بازی از اون کمک بگیرم برگه ها تقسیم شد تصمیم گرفتم خودم بنویسم و کاری به سورنا نداشته باشم چند دوری گذشت و من به تنهایی نوشتنم خدایی هم خوب پیشرفتم باید با پ می نوشتیم و من هم رو نوشته بودم بجز میوه اصلا دلم نمی خواست پرتقال بنویسم چون همه همونو نوشته بودن خیلی به ذهنم فشار آوردم که یدفعه صدای سورنا اومد

- پاپایا

- چی

- میگم میوه رو بنویس پاپایا بدو تموم کردن

سریع نوشتمو گفتم استپ اون دور اخر بازی بود و بعدش نوبت استراحت بود باید مخ سارینا رو بکار می گرفتم تا از زیر زبونس حرف بکشم برای همین گفتم

- سارینا جون حال داری با هم قدم بزنیم

- اره عزیزم بریم

بلند شدیم و همراه هم قدم زدیم

- سارینا

- بله

- ازت خوشم میاد رفتارت اصلا مثل سورنا نیست

- اره مامان میگه ما همیشه قطب مخالف همیم البته رفتار این چند روزه اخیر مامان حسابی اعصاب سورنا رو ریخته بهم و باعث شده کمی لجوج تر بشه

- چه طور مگه اتفاقی افتاده

- وای اناهیید جون من نباید بهت چیزی بگم سورنا ناراحت میشه

- قول میدم چیزی بهش نگم بگو

- نمی تونم بگم

- یعنی بهم اعتماد نداری

- راستش چرا چون تو مدرسه همه در مورد با معرفت بودن و رازداریت میگویند

- پس چرا بهم نمی گوی

- قول بده بین خودمون باشه

- باشه

- مامان چند روزی که به سورنا گفته دختر خاله امو برایش زیر نظر داره و سورنا باید با اون ازدواج کنه

- واقعا

- اره البته خداروشکر خیلی رو سورنا فشار نیست چون خاله فعلا قصد شوهر دادن شیده رو نداره چون تک فرزنده مامانش میگه تا بیست سالگی شوهرش نمیدن ولی مامان از الان سورنا رو آماده کرده بیچاره داداشم از شیده متنفره

- اوکی

- اناهی قول دادی به کسی نگیا

- باشه خسته نشدی می خوام برگردیم

- اوهوم

خب بالاخره یه چیزی ازش فهمیدم هورا فکر کنم گفتم برگردیم تابلو شدا فقط پنج دقیقه راه رفتیم ولی عیب نداره بقیه روز خیلی عادی گذشت حتی یک کلکه هم با سورنا حرف نزدیم شب انقدر خسته بودم که نغمیدم چه طور خوابم برد صبح هول هولی آماده شدمو پیش بسوی مدرسه باید خیلی با سارینا جور میشدم که هر اتفاقی افتاد با خبرم کنه توی مدرسه زنگ تفریح ها حواسم خیلی به سارینا بود باهاش حرف میزدیم و تو گروه دوستانمون راش دادم توی یه روز کارم خوب بود بعد از مدرسه حسابی کسل خسته رفتم به خونه میترا جون داشت سالاد درست می کرد با لحن شادی گفتم

- سلام بر ترسناک ترین نامادری دنیا

میترا جون ناراحت نمیشد چون میدونست شوخی می کنم اروم خندید و گفت

- سلام درزیلا

- چه خبر از اناستازیا اون مهران رو ول نکرد بیاد اینجا

- گفت عصر میاد

- اهان حالا ناهار چی داریم

- من نامادری بودما سیندرلا که نبودم

- یعنی می خوای ناهار بهمون ندی

- شکمو حالا بغض نکن بدو لباساتو عوض کن بیا ببین چه کردم

- چشم

رفتم لباسمو عوض کردم و دست رومو شستم رفتم و اشپزخونه

- خب حالا وقت ناهاره

- الان غذا رو میکشم

- بابا نمیاد

- نه امروز شرکت میمونه

- اهان

میتراجون غذا رو کشید به به چه لوییا پلویی بعد از ناهار یکم استراحت کردم که اناهیتا اومد پریدم

بغلشو پونه اشو بوسیدم و ناز نگاش کردم

- چیه اجی کوچولو چی می خوای ملوس شدی

- با ماشین اومدی

- اوهوم

- من رو میبری تا استودیو باید متن اهنگ ها رو بگیرم برای کنسرت عید

- الان باید بری

- نه یه ساعت دیگه

- باشه سه تایی میریم بیرون تو متن ها رو بگیر بعدشم بیرون یه گشتی میزنیم

- هورا

یه ساعت بعد آماده شدیم و رفتیم استودیو تند تند پله رو طی می کردم که میترا و اناهیتا خیلی منتظر نموند که یدفعه با یه انسان برخورد کردم و نزدیک بود از پله ها شوت شم پایین که داستان نیرومندی دور کمرمو گرفت سرمو بلند کردم سورنا بود اوه چه گندی زدم الان با خودش میگه هم دهنتره کور منو نمینه برخورد میکنه باهام هم دست و پاچلفتیه که از پله بلد نیست بره بالا سورنا که سکوت منو دید با پوزخند مسخره ای گفت

- خوبین خانم شمس

- بله اومدم متن اهنگ ها رو بگیرم

- من نپرسیدم برای چی اومدید

حرصم گرفت خودمو صاف کردم دستشو از کمرم جدا کردم و گفتم

- ولی من لازم دونستم بگم عجله دارم زودتر بدید می خوام برم

- برو تو از خانوم منشی بگیر

بدون خداحافظی از کنارش رد شدم و رفت و متن ها رو از خانوم منشی گرفتم و رفتم نشستم تو ماشین با هم رفتیم یکم تهران گردی کاغذ ها رو نگاه کردم دوتا اهنگ بود گفتم یه دور رو خونی کنم بد نیست صدامو صاف کردم بلند خوندم

اگه یه روز بری سفر ... بری زیشم بی خبر

اسیر رویاها می شم ... دوباره باز تنهامی شم

به شب می گم پیشم بمونه ... به باد می گم تا صبح بخونه

بخونه از دیار یاری ... چرا می ری تنهام می ذاری

اگه فراموشم کنی ... ترک آغوشم کنی
پرنده دریا می شم ... تو چنگ موج رها می شم
به دل می گم خواموش بمونه ... میرم که هر کسی بدونه
می رم به سوی اون دیاری ... که توش من رو تنها نداری
اگه یه روزی نوم تو تو گوش من صدا کنه
دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه
به دل می گم کاریش نباشه ... بذاره درد تو دوا شه
بره توی تموم جونم ... که باز برات آواز بخون
که باز برات آواز بخونم...
اگه بازم دلت می خواد یار یک دیگر باشیم
مثال ایوم قدیم بشینیم و سحر پاشیم
باید دلت رنگی بگیره ... دوباره آهنگی بگیره
بگیری رنگ اون دیاری ... که توش من رو تنها نداری
اگه می خوای پیشم بمونی ... بیا تا باقی جوونی
بیا تا پوست به استخونه ... نذار دلم تنها بمونه
بذار شبم رنگی بگیره ... دوباره آهنگی بگیره
بگیری رنگ اون دیاری ... که توش من رو تنها نداری
اگه یه روزی نوم تو ، تو گوش من صدا کنه
دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه
به دل می گم کاریش نباشه ... بذاره درد تو دوا شه
بره توی تموم جونم ... که باز برات آواز بخونم

اگه یه روزی نوم تو باز ، تو گوش من صدا کنه

دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه

به دل می گم کاریش نباشه ... بذاره دردت جا به جا شه

بره توی تموم جونم ... که باز برات آواز بخونم

که باز برات آواز بخونم

که باز برات آواز بخونم

این اهنگ رو خودمم خیلی دوست داشتم اجرا کنم دیدم میتراجون و اناهیتا دارن با تحسین نگام

میکنن منم گفتم اهنگ بدی رو با حی بیشتری بخونم

یه عاشق بی قایق تو دریاها ، چشماشو می بنده تو رویاها

من عاشق بی قایق تو دریاها می میرم

چشمامو می بندم بی رویاها می میرم

میرم و می میرم آسوده میشم از عشق

میرم و می میرم

جشن تولد مرگمو برای تو زیر آب میگیرم

یه زیبا نگاهش به موجا، یه عاشق بی ساحل تو دریا

پریای دریا من امشب می میرم

از عشق یه زیبا من امشب می میرم

میرم و می میرم آسوده میشم از عشق

میرم و می میرم

جشن تولد مرگمو برای تو زیر آب میگیرم

من عاشق بی قایق تو دریا، چشمامو می بندم بی رویا

یه زیبا نگاشو چه آرام به موجا می دوزه

یه عاشق بی ساحل چه تنها تو دریا می سوزه

میرم و می میرم آسوده میشم از عشق

میرم و می میرم

جشن تولد مرگمو برای تو زیر آب میگیرم

به به چه زیبا خوندم با اینکه این اهنگ رو یکی دوبار بیشتر نشنیده بودم خوب خوندم و میترا و

اناهیتا کلی تشویقم کردن و من ذوق زده شدم

خداییش خیلی آهنگای خوبی بودن .

بعد از اینکه خوندم میترا جون گفت :

- کجا بریم ؟

منم که اوضارو خوب دیدم گفتم :

- بریم خرید .

همه موافقتشونو اعلام کردن و رفتیم سمت مرکز خرید .

یه مانتوی خردلی با یه شلوار برمودایی قهوه ای خریدم .

یه شال قهوه ای هم خریدم .

و بعد از خوردن یه کافی میکس یه سمت خوه راه افتادیم .

چون خیلی خسته بودم رفتم تا بخوابم .

xxxxx

فردا امتحان شیمی داشتم .

دیگه تا جنون فاصله ای نداشتم . هر چی میخوندم احساس میکردم بیشتر باید بخونم . کلی

فرمول حفظ کرده بودم ولی نه فایده ای داشت . دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار .

همون موقع کوشیم زنگ خورد . شماره سارینا بود .

سارینا : سلام آناهید خوبی ؟

- سلام مرسی ممنون تو خوبی ؟

- ممنون . میگم میای با هم شیمی کار کنیم ؟

منم که از خدا خواسته قبول کردم .

با داد رفتم توی سالن .

- بابا بابا ؟

بابا : جانم ؟

- میخوام برم خونه سارینا اینا شیمی کار کنم . مشکلی نیست؟

بابا : نه گلم .

- پس میرسونیم ؟

بابا : برو آماده شو .

با سر خوشی لباسای جدیدی که خریده بودمو پوشیدم .

یکمی آرایش کردم و رفتم سوار ماشین شدم .

بابا : کی پیام دنبالت ؟

- باهاتون تماس میگیرم .

در زدم و درو برام باز کردن .

اول یه حیاط بود و بعدش یه در ورودی . توی حیاطشون یه استخر بود با آب زلال . اگه خونه

خودمون بود میپریدم توی آب . بدجور هوس شنا کرده بودم .

از در ورودی وارد خونه شدم .

از چیزی که جلوم میدیدم تعجب کردم .

سورنا با یه رکابی و گرمکن لم داده بود به کاناپه و داشت فوتبال نگاه میکردو تخمه میشکست .

تک سرفه ای کردم که صدای سورنا در اومد :

سورنا : مامان ولم کن . همین که گفتم

منـ خواسـ تـ گا ریـ نـ میـ یام .

از لحنشو طرز صحبت کردنش خندم گرفت .

همون موقع سارینا اومد :

سارینا : سلام آنی ...

همین باعث شد سورنا توجهش بهم جلب بشه .

با تعجب نگاه کرد . از حالتش خندم گرفت و پقی زدم زیر خنده .

سارینا : چی شد ؟

- هیچی . بریم ؟

سارینا : بریم.

منو کشید تو اتاقو گفت :

سارینا : چی شد ؟

- هیچی بابا . وارد که شدم دیدم سورنا رو کاناپ لم داده . تک سرفه ای کردم که اون گفت "

مامان ولم کن . همین که گفتم منـ خواسـ تـ گا ریـ نـ میـ یام "

کاملا مثل سورنا صحبت کردم و لحنمو هم تغییر دادم که این باعث شد سارینا هم با من شروع به خندیدن بکنه .

سارینا گفت : دستت در نکنه اومدی ! هیچ کدوم از همکلاسی ها حاضر نشدن کمکم کنن .

- خيله خب ، بابا . ببینن چه قمبرکی گرفته .

جای ما سوم دبیرستانی ها بودی ، چه کار می کردی ؟

- خودکشی ؟

- نه بابا ! خودکشی را برای پیش دانشگاهی بزار .

- بهش فکر می کنم .

هر دو لبخندی زدیم . گفتم : خب ، می خوای باهات کار کنم دیگه ؟ کتابت را بیار .

- اوهو ! چه جدی .

- شما امتحان دارید ؟

- فکر کردی فقط خودت سختی می کشی .

- خانوم مهاجر ! کتابت را بیار .

- معلم خوبی می شدی .

نیشخندی زدمو گفتم : شک نکن !

این قدر تو بحث شیمی غرق شدم که نفهمیدم چه طوری گذشت . با صدای در به خودم اومدم . سورنا با یه لباس شیک در چاچوب در ظاهر شد . من یه لحظه یاد اون لحظه افتادم خندم گرفت ولی خندمو کنترل کردم و سرفش کردم . سورنا با اخم بهم نگاه کرد . بیچاره حقم داره . آخه اون چه وضعی بود ؟ سورنا به سارینا نگاه کرد و گفت : مادر می گه بیاید پایین !

سارینا گفت : مادر ؟ چرا به مامان گفتمی ماد—

که با چشم غره سورنا ساکت شد . مثلاً می خواست رسمی باشه ! آقا رو ! خله ها !

من یه نگاه به ساعت انداختم ، هشت بود دیگه بهتر بود می رفتم . یه لبخندی به سارینا زدمو گفتم : من دیگه باید برم .

سارینا گفت : وا ! چرا آن قدر زود ؟

سورنا گفت : سارینا بزار هر طور راحتن باشن .

داشت رسماً می گفت : برو گمشو . سارینا اخم کرد و گفت : سورنا !

من گفتم : نه دیگه دیروقته ! من باید برم .

- حالا بیا یه چیزی بخور .

سورنا گفت : راست می گه . یه چیزی می خوردید

این تو غذا سمی نریخته باشه!لبخندی زدمو گفتم : نه مرسی ! دیر تر برم . میتراجون و بابا نگران می شه !

سورنا ابرو هاشو بالا داد : میترا جون ؟ از کی تا حالا مردم مادرشون را به اسم صدا می کنن ؟

بغضی تو گلم بوجود اومد . دلیم می خواست با داد و گریه بگم : میترا مامانم نیست . مامانم مرده !
اما ...

اما اون که چیزی نمی دونه . سارینا با نگرانی به من نگاه کرد فهمید سورنا چه سوتی داده ! اشکال نداره ! من حقی ندارم سرش داد بزنم . اون بی خبره . اگه می دونست این طوری نمی گفت .
بغضمو به سختی قورت دادم . بهش نگاه کردم فهمیدم از سکوتیم تعجب کرده اما به روش نیاوردم و با صدایی لرزان گفتم : من این طوری راحتیم .
رومو کردم سمت سارینا گفتم : من دیگه باید برم .

از اتاق اومدم بیرون . سورنا خواست بره که سارینا صداش کرد حتما می خواست براش توضیح بده ! از این موقعینت حالم بهم می خوره !از این زندگی ! اومدم پایین . مادرش شق و رق اومدم سمتمو گفت : عزیزم ، کجا ؟

- من باید برم .

- چرا ؟

- دیگه دیر وقته بابا اینا نارحت می شن .

- اه ! چه بد شد .

ولی قیافش می گفت با دمش داره گردو می شکنه !برام مهم نبود . گفت : بازم بیا .

قیافش می گفت : جرئت داری بازم بیا تا خفت کنم !

خندم گرفت ولی گفتم : حتما !!

سورنا اومد پایین .من گفتم : می شه برام آژانس بگیرید ؟

مادرش گفت : حتما !

که یک دفعه استاد مهجار وارد خونه شد با تعجب نگام کرد که گفتم : سلام .

- سلام ؟

سارینا از پله ها پایین اومدو گفت : سلام بابا . آناهید اومده بود تو شیمیم کمکم کنه !

- اه ! چه خوب ! دخترم خوش اومدید .

- ممنون .

مادرش برگشت و گفت : ماشین نداشتن .

استاد گفت : ماشین ؟ برای کی ؟

من گفتم : برای من ! من باید برم !

استاد گفت : پس سورنا برگ چقدره ؟

ابروهای منو سورنا رفت بالا . استاد ادامه داد : سورنا می رسونتتون . درسته ؟

سورنا گفت : بله .

من گفتم : نه ؛ مزاحم نمی شم . زنگ می زنم بابا بیاد .

سورنا : این چه حرفیه ؟ می رسنمتون

ابروهام بالاتر رفت ! اینو این حرفا ! خب من فقط تو استدیو دیدمش . وجه دیگش را ندیده

بودم . چه مودب !

استاد : پس همه چی حل شد .

از بقیه خداحافظی کردم و سوار ماشینش شدم . آدرس را گفتم و سورنا سری تگون داد . به غازه
ها چشم دوختم . به وترین مغازه ها ! به عروسک قرمز چشمم را گرفت . یادم باشه پیام بخرمش .

! دیگه چیزی چشمم را نگرفت به خودم اومدم دم در خونه بودم پیاده شدم . سورنا هم پیاده

شد . گفت : بابت حرفم معذرت می خوام . من نمی دونستم ...

نداشتم بقیه حرفش را بگه . از تکرار گفتن اون واقعه و ترحم متنفرم . سریع گفتم : شما چیزی نمی دونستید . اشکالی نداره ! چیزی نشد که !

- نه ...

- گفتم که مشکلی نداره ! اون یه حادثه بود که مال گذشتست و شما فقط ندانسته چیزی گفتید . فقط من از ترحم متنفرم پس چیزی تغییر نکرده .

قبل از اینکه چیزی بگه در را باز کردم و وارد ساختمان شدم . صدای ماشینش را شنیدم که رفت و من تازه بهخ سمت آسانسور رفتم . به سمت در خونه رفتم .

بابا با تعجب به من نگاه کرد : کی رسوندت ؟

- پسر استاد مهاجر .

- پسر خویبه ! دعواتون که نشد ؟

- نه !

- خوبه ! ولی تعجب کردم بهم نپریدید .

- آهان !

به سمت اتاقم رفتم . بابا گفت : آناهیید ؟

- بله ؟

- سورنا پسر خویبه . فقط باید بشناسیش !

زیر لب گفتم : شاید !

وارد اتاقم شدم . تلفن زنگ زد مهسا بود .

- چته ؟

- هوی ! خبر خوشم را نمی دم ها !!

- هان ؟

- فردا امتحان نداریم !

میترا بلند شدو گفت : فعلا ...

- هی وایسا ببینم ...

ولی رفته بود . یعنی چی می خواست بگه . چی که میترا باید بهم می گفت یا بهتره بود که اون بگه ؟

می خوام از فکرش در بیام ، چی کار کنم ؟ یافتم !

به نازنین اس دادم : چی کار می کنی ؟

اس داد : کار دارم .

من : چه کاری ؟

اون : یه کاری !

معلوم نیست داره چه غلطی می کنه ! مشکوکه ! تو فکر بودم که چشمام گرم شدو خوابیدم .

من توی یه مهمونی ! به خودم نگاه کردم بدنم غو بود ولی سرم سر خودم بود . سورنا مته دیو

اومد : نت هات همه فالشه !

خواستم بگم : کره خر گوشات بد می شنوه !

که صدای جز : قا قا در نیومد

میترا گفت : حیوان را گردن بزنی . تا جزایش را بکشد .

بابا لباس مصری پوشیده بود گفت : جناب قاضی ..

قاضی نازنین بود : هرچی عشقم بگه !

سورن یه بوسه هوایی فرستاد و عشوه اومد (جان ؟) سرش را با عشوه چرخوند و گفت : I LOVE

! YOU , MY LOVE

نازنین با بی صبری گفت : منم همین طور . سوری ! (هان ؟) گوگولی

جیغ کشید : دیوونتم !

تختم دراز کشیدم و به خواب رفتم بیدار که شدم هوا نسبتا تاریک شده بود ساعت شش و نیم بود وای که چقدر خوابیده بودم بلند شدم و از اتا بیرون رفتم اناهیتا هم اومده بود بهش سلام کردم کنارش نشستم میترا جون سریع با یه سینی پر از غذا خوراکی اومد سینی رو جلوم گذاشت و شروع کرد قربون صدقه ام رفتن و غذا ها رو به خوردم دادن بعد از اینکه کل اون غذا ها رو ریخت تو شکم من با خیال راحت تلوزیون رو روشن کرد و فیلم با حال پیدا کرد تا ببینیم فیلم درمورد یه دختری بود به نام هیندا که یه نامادری به اسم مادام داشت این نامادریه هی طرف دختر و رو می گرفت و دوتایی پسر مادام رو مورد ازار قرار میدادن فیلم کمدی بود و ما کلش رو خندیدیم وقتی فیلم تموم شد اناهیتا گفت

- عجب فیلمی بودا این نامادریه هم عجیب بودا پسر خودشو اذیت می کرد

من : اره واقعا عجیب بودا خل و چل

میترا جون : بچه ها همه نامادری ها بد نیستن نامادری سیندرلا استثنا بود

اناهیتا : میترا جون بهتر بگیم همه نامادری ها خوب نیستن میترا جون و مادام استثنا هستن

بازم تا اخر شب کلی گفتیم و خندیدیم مهران و بابا اومدن و شام خوردیم بعد به پیشنهاد بابا راهی بام تهران شدیم روی نقطه بلند ایستادم شهر زیر پام بود چراغ خونه ها روشن بود نگاهم به طرف اسمون چرخید

- خدایا من اینجا چون شهر و میبینم احساس خدایی می کنم تو که از اونجا کل دنیا رو زیر نظر داری چه حسی داری خدایا زیر این سقف اسمون یه اناهید هست که احساساتش رو همراه مادرش به خاک سپرده کمک کن احساساتم برگرده مثل قبل هم رو دوست داشته باشم مثل اون وقتا که حتی رفتگر محلمونم دوست داشتم

با صدای اناهیتا به خودم اومدم

- خواهر کوچولو چرا گریه میکنی

دستی به صورتم کشیدم کی اشک هام سرازیر شده بود

- هیچی

- بخاطر هیچی گریه میکنی

بلند شدیم پیش بقیه برگشتیم اناهیته مهراں رفتن خونه خودشون ما هم رفتیم خونه صبح با حالی خسته راهی مدرسه شدم سرمو روی میز گذاشتم تا معلم بیاد معلم وارد کلاس شد و درس شیرین حسابان آغاز گشت

خدارو شکر اون روز هر سه زنگ رو بدون مشکل گذروندم و راهی خونه شدم بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم تا استراحت کنم روی تختم دراز کشیدم و فکرمو از هر چیزی رها کردم خوابیدم ساعت حدودا چهار بود که بیدار شدم دوش گرفتم و امده شدم چون اصلا حوصله خونه موندن رو نداشتم می خواستم برم برای تمرین بابا منو تا استدیو رسوند خودش رفت شرکت غیر از خانوم منشی کسی نبود وارد اتاق تمرین شدم ملودی اهنگ ها رو پخش کردم رفتم گیتاری رو برداشتم و کوکش رو تنظیم کردم تا با ملودی ها هم نوازی کنم شروع کردم به تمرین اهنگ ها نزدیک یه ربع تمرین کردم خسته شدم گیتار روی زمین گذاشتم یه دفعه صدای سورنا از پشت سرم اومد

- سلام

سرمو برگردوندم نگاش کردم و گفتم

- سلام

اومد صندلی رو به روییم نشست و گفت

- امروز که تمرین نبود چرا اومدی

- حوصله خونه موندن رو نداشتم گفتم پیام تمرین تو چرا اومدی

- منم اومدم که رو ملودی اهنگ ها کار کنم باید نت ها رو مرتب کنم بچه ها خوب اجراش نمی کنن

- از کی اینجایی

- پنج شیش دقیقه است

- پس چرا چیزی نگفتی

- نمی خواستم حسست و یگیرم البته اگه حسی باشه

- منظورت چیه

- تو خیلی بی احساسی تو رو خدا یکم حس اهنک رو بگیر دکلمه که نمی خونی

- من خیلی هم با احساس می خونم

- اصلا گوش کن

میرم و می میرم آسوده میشم از عشق

میرم و می میرم

جشن تولد مرگمو برای تو زیر آب میگیرم

- خب که چی می خوای بگی بهتر از من می خونی اگر اینجور خودت تنهایی همه رو بخون

- وا دختر تو چرا با همه دعوا داری من میگم یکم حس بگیر اهنک رو درک کن به خدا میتونی

اناهید

با حرص از جام بلند شدم پام رو گذاشتم روی پاش چون کفشم پاشنه دار بود حسابی دردش

اومد با حرص بهش گفتم

- من فقط همین جوری بدم بخونم در ضمن من چند بار بگم خانوم شمس

به طرف در رفتم که صداش اومد گفت

- خب پات بشنکه دختره ی وحشی مثل ادم بگو اه انیشمس

هم اسمی که برام گذاشته بود خندم گرفته بود هم حرصم گرفته بود سکوت کردم و از اتاق خارج

شدم یک لیوان اب خوردم روی صندلی کنار منشی نشستم و رو بهش گفتم - بیخشید خانومی

میشه فنجون قهوه به من بدین

- بله عزیزم چند لحظه بشین الان میارم

- ممنون

بعد بلند شد بره قهوه بیاره تو مدتی که منتظرش بودم به اسمی که برا گذاشته بود فکر می کردم

اسم بدی هم نبود اتفاقا خیلی هم عالی بود علیشمس فامیلیش شمسه و خواننده است منم فامیلیم

شمسه و خواننده ام ولی خب سورنا حق نداشت بهم بگه خانوم منشی با دو تا فنجون قهوه اومد

سینی قهوه رو داد دستم و گفت

سورنا رفت بیرون و من دوباره شروع به تمرین کردم تا ساعت هشت تمرین کردم و بعد بلند شدم کیفمو برداشتم و به طرف در رفتم سورنا توی سالن داشتم با خانوم منشی صحبت می کرد با دیدن من گفت

- سوئیچ رو از روی میز بردار برو پایین تو ماشین بشین تا پیام

بی تفاوت از کنارش ردشدم و رفتم پایین یکم خیابون رو پیاده رفتم تا به جایی برسم که بتونم تاکسی بگیرم از شانس گند من بارون هم شروع شد تاکسی هم که گیر نمیومد دوباره به پیاده رفتم ادامه دادم

همون جور که میرفتم چند تا ماشین مزاحم هم برام بوق زدند و من فقط سرعتم رو بیشتر کردم زیر بارون تمام لباسام خیس بود سردم هم شده بود پیاده رو خلوت خلوت بود همون طور که می رفتم مردی هم قدم با من شد اروم گفت

- بی صدا راه بیوفند جلو

- چی

- هوی می گم حرف نزن راه بیفت

- مودب باش اقا شما کی هستی از من دور شو

- هی سوسول کوچولو یه نگاه به پهلو بنداز که می خوام فرو کنم زر زر کن نگاهم به طرف پهلو چرخید لبه چاقو روی پهلو بود اب دهنم قورت دادم گفتم

- کتاف از من چی می خوی

- تو حق سوال نداری راه بیفت

- من باهات هیچ جا نمیام

- مثل اینکه می خوی تیکه تیکه بشی

تمام توانمو توی پاهام جمع کردم شروع کردم به دویدن ولی با اون کفش اخه چه طوری بدوم مرد هم دنبالم میدوید و مدام یه نفر و صدا میزد و می گفت

- عباس ماشین رو روشن کن الان میارمش

جیغ میزدمو فرار می کردم یه دفعه بازوم از پشت کشیده شد میدونستم که همون مردست با همون گارد آماده ی دویدن بر گشتم و مشت زدم توی شکمش مرد هم که انتظارشو نداشت یکم دستاش شل شد سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم و شروع کردم به دویدن به طرف آموزشگاه میدویدم پاهام توان دوییدن نداشت مرد دوباره بهم رسید و اینبار هلم داد و روی زمین پرت شدم چاقوش رو به شونه تهدید جلوی صورتم گرفت همون موقع زن و مردی از اون طرف این خیابون اومدند مثل فرشته نجاتم بودند داد زدم کمک ولی خانوم و اقا با دیدن چاقوی دست مرد سرعتشون رو زیاد کردن و ازمون فاصله گرفتن مرد به بازوم چنگ زد و همونجور که چاقو رو زیر گلویم نگه داشته بود منو به طرف ماشین می کشوند سعی داشتیم که از جام تکون نخورم ولی اون مرد بود و زورش زیاد بود دستمو به درختی که نزدیکم بود گرفتم اما سودی نداشت جز اینکه کف دستم خراشیده شد خودمو محکم کردم و نشستم روی زمین مرده دستمو رها کرد چند تا لگد محکم به پهلو و شکمم زد که از درد چشمام تار شد اشکام مثل سیل روی صورتم روان شده بود اون مرد دوباره بازوم گرفت و به طرف ماشین کشید که صدای ترمز ماشین به گوشم خورد و بعد صدای اشنای سورنا که اسمم رو صدا زد و بعد بیهوشی و بی خبری مطلق

چشمام رو باز کردم توی یه اتاق سفید بودم فهمیدم بیمارستان پهلویم تیر کشید یه دفعه یاد اتفاقات قبل از بی هوشی افتادم شاید همش سه دقیقه بیشتر نبود ولی برای من چند سال گذشت در باز شد و بابا و استاد مهاجر و سورنا وارد شدند بابا اومد کنارم و پرسید خوبی منم با علامت سر جواب دادم که اره بعد استاد مهاجر گفت من برم دکتر رو صدا بزنم معاینه ات کنه بریم خونه و بعد خارج شد سورنا کنار تختم ایستاده بود بابا کنارم نشست و به اخم های در هم گفت

- اناهد چرا انقدر لجبازی

- بابا -

- هیچی نگو توجیح نمی خوام توجیحات مسخره ات برای خودت مگر به سورنا نگفته بودم با هاش میای خونه پسر چرا تو گوش نکردی چقدر کله شقی هان

- بابا متاسفم من نمی خواستم اینطور بشه

- تاسف تو چه سودی داره اگه اتفاقی برات میفتاد من اون دنیا چه جوری جواب مادرتو میدادم چه جوری تو روش نگاه می کردم خیلی بچه ای اناهد خیلی نمیدونم کی می خوای بزرگ بشی

دیگه حرفی نزدم بابا حسابی جلوی سورنا ضایعیم کرده بود بعد از کار ترخیص من سوار ماشین بابا شدم سورنا و آقای مهاجر هم با ماشین سورنا اومدند توی ماشین با گفت

- اناهدید چرا با سورنا نیومدی

- چه فرقی به حال شما داره

- اناهدید سوال منو درست جواب بده

اینبار با صدای بلند گفتم

- وقتی خواستم توضیح بدم بهم مهلت ندادی سنگ روی یخم کردین جلوی اون پسره ابرو برام نداشتین مگه قصدتون همین نبود خیلی خب موفق شدین تبریک میگم

- اناهدید بس کن خیلی خود سر شدی از مهربونی من سو استفاده می کنی اینکه من انقدر ازادت میزارم بخاطر اینکه فکر میکنم بزرگ شدی ولی تو با اینکارات به من میفهمونی اشتباه فکر کردم بزرگونه فکر کن دختر من اینبار سورنا به موقع رسید اگه بار دیگه ای کسی نبود این اتفاقات بیفته من باید چیکار کنم

- خیلی خب قبول من اشتباه کردم ولی شما نباید جلوی سورنا ضایعیم می کردید

- برات لازم بود اناهدید باید بفهمی بچگی کردن تاوان داره

به خونه رسیدیم به بقیه سلام کردم و رفتم تو اتاقم و بدون خوردن شام خوابیدم با وجود درد زیاد پهلوم صبح راهی مدرسه شدم بعد از مدرسه برگشتم خونه بعد از خوردن ناهار به مهسا زنگ زدم و گفتم عصر با هم بریم استخر اونم گفت باشه به اناهیته هم زنگ زدم که گفت دوست مهران با زنش قرار شب برن اونجا و کار داره میترا جونم که گفت نمیتونه بیاد تا عصر تکالیفم رو انجام دادم و یکمی تاریخ خوندم و بعد آماده شدم برم استخر یهویی به سرم زد که سارینا رو هم ببریم سریع بهش زنگ زدم اونم گفت که اگه دیر نمیشه تا نیم ساعت دیگه بریم میاد منم گفتم اشکالی نداره ساعت شش بود که هر سه رسیدیم وارد سالن شدیم لباسامون رو عوض کردیم و وارد اب شدیم کلی اب بازی کردیم و خوش گذروندین البته گاهی پهلوم درد می گرفت ولس سعی می کردم بهش اهمیتی ندم بعد از تمو شدن سانس از اب بیرون اومدیم و لباس پوشیدیم از ساختمان استخر خارج شدیم که سارینا گفت

- ای وای

مهسا : چی شد سارینا

سارینا : چون هول هولی آماده شدم یادم رفت کلیدمو بردارم مامان و بابا خونه خاله امن سورنا هم تا اخر شب کار داره

من : خب بیا بریم خونه ما

سارینا : من بابا نمی خوام مزاحمتون شم

من : این چه حرفیه دختر بیا بریم

سارینا : باشه

با سارینا راهی خونه شدیم توی راه فرصت رو غنیمت شمردم تا از زیر زبونش حرف بکشم سارینا دختر ساده ای بود و این کار منو اسون می کرد برای اینکه سر بحث رو باز کنم گفتم

- چند تا خاله داری

- یکی

- مامانت اینا رفتن خونه همون خاله ات که دخترشون رو می خوان بدن به داداشت

- اره دیگه

- راستی قضیه به کجا رسید

- نبرد تنگاتنگی بین مامان و سورنا پیش اومده بیچاره داداشم دلم برایش میسوزه شیده واقعا غیر قابل تحمله خصوصا برای سورنا

- راستی سورنا فقط توی استودیو برای گروه ملودی آرامش کار میکنه

- اونجا تدوین گر و نوازنده است توی مدرسه غیرانتفاعی هم ویالون تدریس میکنه

- چه مدرسه شیکی

- اره غیر انتفاعیه جالبه دخترونه هم هست سورنا همش دخترایی که با عشق نگاش میکنن رو تو خونه مسخره میکنه

- تو چرا نرفتی اونجا

- این مدارس چندتا هستند اینی که سورنا توش تدریس میکنه فقط سال اول دبیرستان و رشته ریاضی داره سورنا از بین این مدرسه ها این رو انتخاب کرد چون بنظرش انسانی ها اصلا استعداد اینکار رو ندارن و مدام حرصش میدن برای همین اینجارو انتخاب کرد منم چون می خوام تجربی بخونم و بابا هم معتقده تغییر مدرسه موجب افت میشه گفت درسم رو اینجا شروع کنم تازه منکه بابام استاد کلاس موسیقی می خوام چیکار

- حقم داری راستی از این مدرسه بیشتر برام بگو

- چیز خاصی نداره فقط می خواستند یه امتیاز برتر نسبت به مدارس دیگه داشته باشن این مورد رو انتخاب کردن البته یه سری اردوهای خاص م داره که من علاقه ای به اردو ندارم

- چرا

- چون بدون مامانم سفر برام سخته

- ای لوس خب میگفتی

- اره دیگه همین ها

- خیلی باحاله ها

- اره مدیرش شش سال اسپانیا بوده و اونجا مدیر بوده برای همین مدرسه اش رو قشنگ اداره میکنه

- خوشبحال دانش اموزاش

دیگه رسیدیم خونه وارد شدیم بابا هنوز نیومده بود میترا جون برامون شربت و کیک آورد خوردیم و بعد هم چند تا رمان دادم به سارینا که وقتای ازادش رو با رمان خوندن پر کنه بابا اومد و شام خوردیم و ساعت ده سورنا اومد دنبال سارینا تا برند خونه شنلمو تنم کردم و همراه سارینا تا دم در رفتم سورنا از توی ماشین برام بوق زد به معنای سلام ولی من بی توجه با سارینا خداحافظی کردم و برگشتم تو چیزی تا عید نمونده بود کنسرتمون خصوصی بود و قرار بود روز شش فروردین اجرا بشه چون مجوز گرفتن سخت بود استاد مهاجر مجبور شد که کنسرت رو حالت مهمونی بگیره و فقط کسانی که دعوت میشن بیان که من هم با ذوق پیشاپیش اسم همه اقوام رو توی لیست مهمون ها نوشته بودم کنسرت نوشهر برگزار میشد توی باغ پدری استاد مهاجر من عاشق کارهایی بودم که باید انجام میدادیم انگار که می خواستیم موزیک ویدیو بازی کنیم ترانه

اگه یه روزی که مثل موزیک ویدیو خودش کنار دریا دور آتش گیتار می زنی و می خونیم می میرم
رو هم به سبک خیلی شیکی کنار ساحل اجرا می کردیم قرار بود ما بیست و هشتم عصر بریم
نوشهر برای کارهای اخیری اونروز تو مدرسه خیلی خوش گذشت دبیرمبانی نیومده بود و ما کلی
مسخره بازی در آوردیم قرار بود امروز عصر با اناهیتا و میترا جون برم لباس بخرم ولی اناهیتا
بهونه آورد و منم گفتم با مهسا میرم آماده شدم و جلوی اینه ایستادم نگاهی به خودم انداختم همه
چیز عالی بود عطر از روی میز برداشتم کمی روی موج دستم زدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق
خارج شدم با میتراجون خداحافظی کردم و اونم کارتی که بابا داده بود تا لباس عید بخرم رو بهم
داد چند بار به این بابا گفتم پول بریز تو حساب خودما ولی انگار علاقه داره کارت هدیه بخره منم
که از موضوع متنفر احساس میکنم ابروی ادم با این کارت میره بیخیال سوار تاکسی شدم و رفتم
دنبال مهسا آماده بود از خونه اشون تا مرکز خرید راهی نبود برای همین راه افتادیم که پیاده بریم
به سر کوچه نرسیده بودیم که صدای پسری از پشت سرم شنیده شد که مهسا رو به اسم صدا زد
برگشتم ببینم کیه دیدم افشین پسر خوبی بود چند بار جلوی مدرسه دیده بودمش میومد دنبال
مهسا ولی نمیدونستم چرا مهسا انقدر بهش بی محلی میکنه مهسا بی تفاوت ه افشین دستمو
کشید و دنبال خودش به سمت خیابون رفت افشین هم همون طور دنبالمون میومد شروع کرد به
حرف زدن و گفت

- مهسا جان تورو خدا می خوام باهات حرف بزنم

- حرفی ندارم با شما بزنم آقای محترم لطفا مزاحم نشید

- مهسا از اون روز اولی که دیدمت دارم برای بدست آوردنت تلاش میکنم پنج ماه مدت کمی
نیست

- آقای محترم خواهش میکنم مزاحم نشید محترمانه از من دور شید مگر نه متوسل به زور میشم

- مهسا تو اوایل به من بی میل نبودی سخت نبودی داشتم بدست میبردم داشتم کاری می
کردم مال من بشی و نمیدونم چی شد انقدر خودخواه نباش مهسا به منم فکر کن عاشقم شکستن
دل عاشق هنر نیست نشکن عشق من نشکن مهسا بین دارم از دوریت میمیرم میدونی چند
روز پام به دانشگاه نرسیده این ترم و مشروطم بدون شک همه اش بخاطر تونه درکم کن
مهسای من تو سهم منی از این دنیا از این دنیای بزرگ فقط تورو می خوام چیز زیادیه

مهسا با عصبانیت به طرفش برگشت که باهانش برخورد کرد و نزدیک سقوط بود که افشین دستش رو دور کمرش حلقه کرد مهسا با صدایی فریاد مانند گفت

- تو عاشقی همه چی تموم میشه من اصلا مهم نیستم عشق یه طرفه برات بسه چرا نمی فهمی دوست ندارم چرا نمی فهمی عاشقت نیستم درکش سخته؟؟؟

خودشو از حصار دست افشین رها کرد و به من اشاره کرد که بریم نگاهم روی افشین میخ موند تو بهت و ناباوری به مهسا خیره شده و بود دنبال مهسا وارد مرکز خرید شدم اشک روون مهسا رو دیدم ولی دلم نمی خواست فضولی کنم بعد انجام خریدامون راهی خونه شیم

دیگه سکوت را جایز ندونستم و و پرسیدم

- مهسا نمی خوای بگی موضوع چیه

- چیز خاصی نیست

- گوشام دراز؟

- بس آناهیید حوصله ندارم

- تا نگی ول کن نیستم اگه عاشقت نیستی و دوسش نداری که حرفتو زدی پس گریه ات چیه

به وضوح گریه کرد هق هقش بلند شد بین گریه گفت

- فکر میکنی دوسش نداشتم فکر میکنی رد شدن ازش برام راحت

- پس چرا ازش می گذری چرا خردش کردی

- آنی دارم میمیرم بخدا من بیشتر از اون دارم زجر می کشم تو که خوانواده منو میشناسی اصلا

اهل محدودیت نیستن من میتونستم خیلی راحت با افشین باشم با افشینی که قبل از ابراز علاقه

ی اون عاشقت شده بودم پسری که زبان زد همه بود ولی چاره ندارم جز اینکه ردش کنم جز

اینکه پسش بزنم و غرورش رو بشکنم

- حرفی میزنی یا نه

- یه روز داشتم از مدرسه برمیگشتم خونه که یه دختر و پسر جلومو گرفتم پسره از قول تشن هایی همه فن حریف بود از اونایی که غول رو از پا در میاره دختره بهم گفت دختر خاله ی افشین گفت اون پسره برادرشه گفت عاشق افشینه ...

- وای مهسا کم گریه کن حرف بزن

- گفت فهمیده افشین عاشق منه گفت باید دوری کنم ازش مگر نه این غولتشن و رفقاش افشین رو میگیرن میبرنش یه جایی و انقدر بهش مواد تزریق میکنند تا بمیره

- تو باور کردی مهسا اون همچین غلطی نمی کنه

- نمیتونم ریسک کنم آناهید ریسک من به قیمت جون عشقم تموم میشه من نمیتونم باهاش بازی کنم عاشق نیستی که بفهمی درکم نمی کنی

ترجیح دادم سکوت کنم رسیدیم خونه مهسا اینا بعد از اونجا تا کسی گرفتم رفتم خونه وارد ساختمون شدم سوار اسانسور شدم همه زمین و زمان دور سرم می چرخید همه چیز بهم دهن کجی می کرد وارد خونمون شدم با یه سلام خشک واد اتاقم شدم خریدامو و روی تخت گذاشتم یه تونیک بلند با شلوار شش جیب دخترونه و یه شال از اتاقم بیرون اومدم همون طور که هندزفیری گوشیمو تو گوشم میزاشتم گفتم من میرم پایین تو محوطه قدم بزنم و از خونه خارج شدم رفتم توی محوطه روی یکی از نیمکت ها نشستم و همون جور که به اهنگ های بی معنی تو گوشیم گوش میدادم غرق افکارم شدم واقعا مهسا عاشق بود ؟ شاید اینا همش کشکه چرا چرا اخه چرا نمیتونم افکار مثبت داشته باشم چرا با هم سر لج دارم چرا افشین عاشق شده و من فکر میکنم مسخره است وای خدای کمک کن نمی خوام اینجوری باشم مامانی تو بیا به کمک مامانی درسته میترا خیلی خوبه ولی بعد از تو از همه بدم میاد از همه با هیچ کس حس دوستانه قوی ندارم حتی با مهسا هم سرد شدم خدایا اخر و عاقبتمو خودت بخیر سرد درد بدی داشتم گنگ به سنگفرش های زیر پام خیره بودم که با صدای جیغ مانند دختری که گفت " اهای خانوم خوشگله چیزیم پیدا کردی سرمو بلند کردم اناهیتا بود بخاطر برنامه عصر ازش عصبی بودم نگاهی غضبناک بهش انداختم که گفت

- هوی اخمالو ببخشید خوب مهمون داشتم

- غلط کردی خواهرت مهم تر بود یا مهمونات

لبخند خبیثی زد و گفت مهمونام یه نگاه تهدید امیز انداختم به مهران که سریع اومد جلو و سلام کرد و به شوخی اناهیتا رو گرفت و رو بهش گفت

- خانومی بیا بریم بالا تو باهات بحثی میکنی من حوصله کتک خوردن ندارم

قهقهه ای مسرورانه زد و دنبالشون رفتم بالا صبح روز بعد با فکری مشغول راهی مدرسه شدم ریاضی داشتیم دو زنگ پشت سرهم زنگ اخرم فیزیک یعنی به کل هنگ کردم اومدم خونه عصر باید میرفتم استودیو روز بعد هم امتحان شیمی داشتیم انقدر که از امتحان شیمی می ترسیدم از کنکور نمی ترسیدم بعد از نهار نشستیم و تا چهار درس خوندم حسابی خوندم تا فردا هیچ گونه استرسی نداشته باشم و همچنین موقع تمرین امروز حواسم پرت نشه ساعت چهار نیم آماده شدم تا برم استودیو با میترا جون خداحافظی کردم و رفتم ساعت پنج بود که رسیدم وارد اتاق تمرین شدم چند نفر از بچه ها اومده بودند به طرفشون رفتم و دست دادم کنار نازنین نشستیم سربیه با ذوق بازومو چسبید و گفت

- وای اناهید امروز سورنا یه اهنگ تازه می خواد بهمون بده بخونیم که خیلی عاشقانه است

- خب دختر خرس گنده اینم ذوق داره ما کارمون اینه

- نه دیوونه موضوع مهمش اینکه قرار حالت یه موزیک ویدئو باشه

- خب ترانه دیگه مونم که همین طور

- ای بابا اناهید امون بده حرف بزنی قرار سورنا نقش پسر باشه و یکی از دخترهای خوشگل گروه نقش دختر بقیه هم شخصیت های فرعی میشن و فقط تو خوندن نقشش پر رنگه

- اون دختر تویی؟

- نمیدونم اناهید ولی دارم دعا دعا میکنم که اون من باشم اچه کی خوشگل تر از من

به این هم اعتماد به نفسش پوزخند زدم اچه تو با این همه خودارایی هنوز هم زشتی خوشگل کجا بود خدایا این ادمای خودشیفته رو از ما نگیر سورنا وارد اتاق تمرین شد و بعد از سلام کردن اهنگ جدید رو برامون پخش کرد

یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش روبه رومه
اگه باشی با من همه چی تمومه
تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه
میگه وقت عاشق شدنه دیونه
دلو بزنی به دریا انقد نگو فردا
آخه خیلی دیره دیر برسی میره
تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه
میگه وقت عاشق شدنه دیونه
دلو بزنی به دریا انقد نگو فردا
آخه خیلی دیره دیر برسی میره
تو عزیز جونی بگو که می تونی
واسه دل تنهام تا ابد بمونی
آره تو همونی ماه آسمونی
واسه تن خستم تو یه سایه بونی
تو عزیز جونی نگو نمی تونی
یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم
عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
چشمای قشنگت همش روبه رومه
اگه باشی با من همه چی تمومه
تیک و تیک ساعت ملودی گیتار
دو تا شمع روشن دو تا چشم بیدار

سر یه دوراهی یه دل گرفتار
بی قرار عشقو وسوسه دیدار
تو عزیز جونی بگو که می تونی
واسه دل تنهام تا ابد بمونی
آره تو همونی ماه آسمونی
واسه تن خستم تو یه سایه بونی
تو عزیز جونی نگو نمی تونی
یه نگاه تب دار مونده توی ذهنم
عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
چشمای قشنگت همش روبه رومه
اگه باشی با من همه چی تمومه
تو عزیز جونی بگو که می تونی
واسه دل تنهام تا ابد بمونی
آره تو همونی ماه آسمونی
واسه تن خستم تو یه سایه بونی
تو عزیز جونی نگو نمی تونی

این اهنگ رو قبلا شنیده بودم اجراش کار راحتی بود ولی من نمیدونستم قرار چه جوری اجرا بشه
چون تقریبا هممون باید موسیقی رو اجرا می کردیم و فقط یک نفر می خوند داشتیم فکر می کردم
اون یه نفر کیه که سورنا از افکارم منو بیرون کشید

- خب دوستان نمایش اینکار به صورتی که من این ترانه رو می خونم قسمت هایی همه همراهی
می کنن یکی از دخترها روی صخره ای در ساحل میشینه و در حالی که گیتار میزنه گاهی نگاه
عاشقانه ای رو به من میندازه و ادعاهای دخترونه در میاره دگه خود دخترا بهتر میدونن

نازنین پرسید

- کی نقش دختر و داره

- سورنا : هر کس تسلطش روی نواختن اهنگ بیشتر باشه البته باید گیتار بزنه چون همونطور که میدونید روی تخت سنگ همیشه کیبورد زد

بعد از این حرف از اتاق خارج شدو بعد نت هر کس رو داد بهشو شروع به اجرا کردیم بعد از اینکه چند باری تمرین کردیم سورنا گفت ترانه رو هم بخونیم خودش می خوند و در مواقع لزوم ما هم همراهی می کردیم الحق که صداش حرف نداشت چقدرم با احساس می خوند تمام حواسمو به کارم دادم تا سوتی دست سورنا ندم تا اخر ساعت تمرین کردیم خیلی خسته شده بودم وقتی می خواستیم از اتاق خارج بشیم سورنا گفت نازنین نقش اون دختر و اجرا میکنه و نازنین هم ذوق مرگ شد

- جلوی در استودیو با منتظرم بود سوار شدم و سلام کردم حس کردم بابا مضطرب پرسیدم

- چی شده بابا

بابا در حالی که سعی داشت خونسرد باشه گفت

- چیزی نیست دخترم

- بابایی قیافه ات نگرانه بگو چی شده

- حال میترا بد شده بردیمش بیمارستان

- برای چی با چش شده

- نگران نباش گلم چیز مهمی نیست یه سرم بهش زدن بهتر میشه

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم با حرکت کرد ناراحت بودم نگران میترا بودم دلم مثل سیر و سرکه میجوشید رسیدیم جلوی بیمارستان پیاده شدمو با بابا رفتم تو با خانوم پرستاری صحبت کرد و اونم گفت که بهوش اومده و میتونیم بینیمش سریع به سمتی که بابا گفت رفتم تختش رو دیدم رفتم کنارش و خیلی سریع و نگران گفتم

- سلام میترا جونم خوبی چت شد اخه تو که وب بودی نگرانم کردی الان حالت خوبه

میترا در حالی که لبخند رو لبش بد گفت

- اره عزیزم خوبم نگران نباش چیز مهمی نیست یکم ضعف داشتم

روی صندلی کنار تختش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتمو گفتم

- خدارو شکر که خوبی

دچشمام رو رو هم گذاشتم تا به اعصابم مسلط باشم حالا می فهمیدم دوسش دارم خیلی نه به اندازه مادرم ولی خیلی زیاد خیلی خیلی بیشتر از اونچه فکر می کردم پس من میتونستم تغییر کنم اولین قطره اشکم چکید روی دست میترا سرش رو چرخوند و نگاهم کرد و گفت

- عزیزدلم چرا گریه میکنی

این حرفش باعث تشدید ناراحتی من شد و اینبار اشکم با شدت جاری شد میترا در حالی که سعی داشت در اغوشم بگیره گفت

- دختر نازم اروم باش چرا گریه می کنی

میون هق هقم گفتم

- میتراایی دوست دارم هیچ وقت تنهام نذار هیچ وقت مثل مامانم بی معرفت نباش همیشه باهام بمون

اشکای میترا هم جاری شد با صدایی که مهربونی توش بیداد می کرد گفت

- همیشه پیشت عزیز تو دنیای منی تو عمر منی دختر منی همیشه باهاتم گلم

با با که صحنه هارو دید برای عوض شدن جو گفت

- من میرم تسویه حساب کنم شمام جمع کنید این بساط فیلم هندیتون بریم خونه

لبخندی زدم و به میترا کمک کردم از تخت پایین بیاد و بعد هم هر سه به خونه برگشتیم

بعد با حالی خسته راهی مدرسه شدم تعجب نکنید من همش میگم حالی خسته چون کلا موقع مدرسه رفتن بی حال و خسته ام زنگ اول ادبیات داشتیم این معلم هم کلی حرف زد زنگ که خورد هنوز وسایلمو جمع نکرده بودم که سارینا پرید تو کلاسمون و گفت بچه ها بچه ها بیاید بریم پایین یگن خانوم نعمتی ابرو هاشو برداشته بیاید بریم بینیمش

خانوم نعمتی مسئول بوفه مدرسه بود ابروهایی همچو پتو داشت کلفت و بلند و مشکی چهارده سال بود که ازدواج کرده بود ولی دست به ابروهاش نزده بود که دلیلش کسی نمیدونست از شنیدن این حرف ذوق زده شدم و سریع رفتم بوفه تا ببینم خانوم نعمتی چه شکلی شده جلوی در بوفه خشکم زد واقعا زیبا شده بود علاوه بر برداشتن ابروهاش موهای سیاهش رو هم بلوند کرده بود و کمی هم ارایش داشت هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش انقدر همه ریخته بودن دورش و نگاهش می کردند که بنده خدا اب شد از خجالت همه می خواستن دلیل تغییراتش رو بدونن ولی اون می گفت که یه راز و بعدا بهمون میگه اونروز بعد از مدرسه خیلی خسته بودم بعد از کمی استراحت راهی استودیو شدم امروز خود استاد مهاجر هم اومده بود و این نشون دهنده این بود که قراره پدرمون رو دربیارن از لحظه ای که رسیدیم مدام داشتیم تمرین می کردیم واقعا خسته بودم بلند شدم برم اب بخورم که استاد مهاجر گفت

- کجا اناهید

- میرم اب بخورم استاد

- همیشه بشین

- اما تشنه هستم استاد

- روزی که برای مصاحبه اومدین همه این شرایط رو پذیرفتید پس حق اعتراضی نیست

سرجام نشستم حق با اون بود روزی که برای مصاحبه اومده بودیم بهمون گفته بودند که کارمون سخته و شعار ما برای تمرین اینه که ماکار می کنیم تا زمانیکه کافی باشه نه تا زمانیکه خسته بشیم سعی کردم همه ی حواسم رو به تمرین بدم سورنا بلند شد و بخشیدی گفت و از کلاس خارج شد حرصم گرفت چه طو من نرم ولی این پسر پرو بره نزدیک یک دقیقه گذشت که استاد به همه چند دقیقه استرات داد بلند شدم رفتم طرف در تا برم اب بخورم همزمان با اینکه دستم رو روی دستگیره گذاشتم سورنا درو باز کرد و وارد شد لیوان ابی دستش بود به طرفم گرفتش و گفت

- بیا بگیر نشسته ات بود برات اب اوردم

با حرص به لیوان اب زدم که از دستش پرت شد و کمی از ابش روی شلوارش ریخت و من بی حرف از کنارش گذشتم و رفتم اب خوردم وقتی به کلاس برگشتم متوجه نگاه دلخورش شدم ولی

من فقط با غرور نگاهش کردم و نشستم اون شب تا ساعت دوازده تمرین داشتیم واقعا خسته بودم وقتی به خونه رسیدم بدون خوردن شام خوابیدم چند روزی گشت و تمرین ها ادامه داشت همه چیز عالی پیشرفته بود خرید لباسام تموم شده بود و البته من یه تصمیم مهم گرفته بودم اونم اینکه باید مدرسه امو عوض کنم و تغییر کنم دوست نداشتم با قلب یخی ندگی کنم دلم یه آرامش و محبت می خواست مثل بقیه و عوض کردن مدرسه ام بهنظرم اولین قدم بود شاید پیدا کردن دوستای جدید بهترین روش بود اونشب بعد از تمرین وقتی به خونه برگشتم اناهیتا و مهرانم خونه ما بودند بعد از شام وقتی همه دور هم بودیم گفتیم

- بابا جون من یه تصمیم مهم گرفتم

بابا : چی دخترم

من : تصمیم گرفتم مدرسه امو عوض کنم

میترا : چرا عزیزم اتفاقی افتاده

من : نه میترا جون فقط می خوام مدرسه امو عوض کنم همین

بابا : امکان نداره دخترم الان این موقع سال اصلا نمیشه

من : پدر خواهش میکنم به نفع من بخاطر صلاح من اینکار و بکنید

مهران : هیچ مدرسه ای الان ثبت نامت نمیکنه

اناهیتا : مهران درست میگه

شرایط مدرسه ای که سورنا توش کار میکرد و براشون گفتیم و اونا هم بعد از کلی نه و اخه و اما قبول کردند خودم دوست نداشتم که حتی توی مدرسه ام سورنا بینم اما چاره نبود همینکه اونجا جز معدود مدارسی بود که اون موقع سال بت نامم می کرد هم تخصصی رشته ام بود من که نیازی به یادگیری موسیقی نداشتم و لزومی به تحمل سورنا نبود روز بعد جمعه بود من با مهسا قرار داشتم تا همه چیز رو بهش بگم باید آماده اش میکردم فقط چند روز تا عید مونده بود و من قرار بود بعد از تعطیلات به مدرسه جدیدم برم

توی کافی شاپ منتظر مهسا بودم بالاخره اومد بعد از احوال پرسی های کلیشه ایی گفتیم

- مهسا با افشین چه کردی

- وای انی ول کن توو خدا میگه چیکار کنم باید بخاطر خودش ازش بگذرم ولی من برای فردا باهاش قرار گذاشتم تا همه چیز رو بگم که بدونه بی معرفت نیستم
- کار درست همینه
- نگرانم
- نگران نباش گل دختر راستی برای کار دیگه ای گفتم بیایی
- چیزی شده
- اوهوم
- می خوام یه مدت از هم دور باشیم خونه اتون نیام تو هم نیا باهم بیرون نمیریم
- برای چی اخه انی چرا باید دور باشیم اتفاقی افتاده
- نه ولی باید از هم دور باشیم بخاطر خودم میگم
- خب بالاخره تو مدسه که همو مبینیم
- میدونستم الان ناراحت میشه برای همین سرمو انداختم پایین گفتم
- نه نمی بینیم
- یعنی چی
- مدرسه امو از بعد از عید عوض می کنم
- چـــــــــــــــی
- هیس دختر ابرومون بردی
- اخه اناهید تو بهترین دوستی بی وفا
- مگه صلاح منو نمی خوای
- معلومه که می خوام
- این به نفع منه به صلاحمه

- برای چی

- پیدا کردن دوست جدید منو واردار میکنه که دوستشون داشته باشم مگر نه از تنهایی می پوسم
این اولین قدم برای رفتن به سوی گرمی عشق و محبت و دوست داشتن

- شاید

یکم دیگه باهم بودیم و بعد هم من رفتم

امروز آخرین روز مدرسه قبل از عید بود با همه دوستانم خداحافظی کردم راهی خونه شدم فردا
من و گروه موسیقی می رفتیم نوشهر ولی بابام اینا اول فروردین میومدند خداروشکر استاد مهاجر
دوست بابام بود مگر نه عمرا نمی داشت من چنین سفری برم وسایلامو جمع کردم دوش گرفتم
بعد از خشک کردن موهام رفتم پیش بابا و میترا تا شام بخورم بعد از شام با کلی بهم سفارش
کرد که مواظب خودمو اطافم باشم و از این حرفا بعد هم من رفتم که بخوابم صبح ساعت شش
بیدار شدم بعد از شستن دست و صورت رفتم سراغ لباسام یه شلوار جین سورمه ای مانتوی
عسلس با شای عسلی کیف و کفش ورنی که به رنگ قهوه بود رو هم برداشتم بعد از خوردن
صبحانه با بابا راهی استودیو شدم یه مینی بوس شیک انتظار مارو می کشید همگی سوار شدیم
سارینا هم با ما اومد ولی استاد مهاجر با ماشین خودش و سورنا هم با ماشین خودش میومدن مادر
سورنا توی ماشین استاد مهاجر بود و یه دوست خوب دیگه هم بود اونم اگه گفتید کیه شیده اونم
مثل اینکه باید با سورنا میومد چهره عصبانی سورنا واقعا خنده دار بود راه افتادیم کلی توی مسیر
گفتیم و خندیدیم البته دیدن قیافه سورنا از پنجره هم خالی از لطف نبود سارینا برای داداشش
ناراحت بود ولی زیاد به روی خودش نمیورد غرق اهنگی بودیم که پخش میشد و همه با هم
همراهی می کردیم

دلت با من هماهنگه

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من می رقصه

همون حسی که می خوامه

تو این دنیا مثل شب باش

جز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارم
جز اینجا دیگه جایی نیست
من اینجاها با تو میمونم
همیچنا که هوا خوبه
نفس تو سینه میگیره
دلَم واسه تو میکوبه
من یه دیوونم وقتشه عاقل شم
تا ته خوبی حق بده عاشق شم
عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی
هیچی نمیفهم فقط میخوام باشی

مینی بوس توقف کرد اول نفهمیدیم چی شده ولی بعد فهمیم سورنا خستگیرو بهونه کرده و
ماشینش رو دست مامانش سپرده و خودش اومد تو مینی بوس شیده خانوم افاده ای هم چون
کلاسش به مینی بوس نمی خورد توی ماشین سورنا موند وقتی سورنا اومد یه سی دی به راننده
داد و گفت اینو گوش کنیم چون باید اونرم توی کنسرت بخونیم همه حواس ها به اهنگ جمع شد

بیا کنارم سرو ناز بی تاب
بیا کنارم زیر طاق مهتاب
عطش ببازیم به نسیم دریا
غزل برقصیم تا طلوع فردا
بیا کنارم ساقه ی بهاره
رو فرش برگ و پولک ستاره
خمار شعرم می شکنه پیش تو
عجب شرابی نفس تو داره

گل بهارم در انتظارم ،حریق سبزی بیاد کنارم

تن حریرت جوی عطر جاری

صدای گرم غیبت قناری

بذار بگیرم مثل تور دریا

تورو در آغوش ، ماهی فراری

بیا کنارم سرو ناز بی تاب

بیا کنارم زیر طاق مهتاب

عطش ببازیم به نسیم دریا

غزل برقصیم تا طلوع فردا

گل بهارم در انتظارم ،حریق سبزی بیاد کنارم

اگه بدونن ابر و باد و بارون

چه دلنوازه این شب مهربون

هجوم می آرن روی چرت کوچه

صدای شهر رو می برن آسمون

غروب گذشت و شب رسید به نیمه

تب تو می خواد گل سرخ هیمه

بگو بخوابن همه اهل دنیا

هنوز یک نیمه مونده از شب ما

گل بهارم در انتظارم ،حریق سبزی بیاد کنارم

گل بهارم در انتظارم ،حریق سبزی بیاد کنارم

وای عاشق این اهنگ بودم انرژی زیادی گرفته بودم وقتی اهنگ رو برای بار دوم گوش می کردیم همگی همراهی کردیم خلاصه کلی خوش گذروندیم توی مسریه جا ناهار خوردیم و رفتیم به سوی ویلا قرار بود ویلا بغل ویلای ما رو اجاره کنن برای ما و سورنا اینا و بابا اینا هم که میان توی ویلای ما بمون در اصل این ویلای مشترک ما با استاد مهاجر بود از اونجا که من میدونستم قبل از رفتن استاد مهاجر از ایران بهترین دوست بابام بوده برای همین ویلا رو با هم خریده بودن چون اونا ایران نبودن هیچ وقت به این ویلا نرفته بودن و حال وقتش بود رسیدیم منم همراه بچه ها به ویلای اجاره ای رفتیم نمی خواستیم بچه ها فکر ناجور در مورد ما بکنن بعد از دوش گرفتن تو یکی از اتاق ها دراز کشیدیم تا استراحت کنیم ولی مگه این نازنین گذاشت کل مدت داشت قربون صدقه سورنا می رفت منم دلم می خواست بخوابم ولی صدای این هی میرفت رو مخم دیگه کاسه صبرم لبریز شد و یه دفعه گفتم

- ای وای نازنین تورو خدا نفس بگیر حداقل بخدا این سورنا انقدرام تعریفی نیست کچلم کردی بابا دعا میکنم زودتر بیاد بگیرت که حسرت به دل نموندی حالا هم بگیر بخواب شاید خوابشو دیدی

دیگه خفه شد و خوابید ساعت چهار بود که بیدار شدم بعد شستن دست و صورتم یه زنگ به بابا زدم با سومین بوق جواب داد

- سلام بر دختر خواننده ی خودم

- سلام بر بابایی خودم چه کارا می کنید خوبید عایا

- بله گل دختر ما خوبیم شما چه طوری کوچولو

- عالی بابا کی راه می افتید

- پس فردا صبح زود بابا جون

- باشه بابا راستی عید مونو دم دست بزار تا رسیدی بهم بدیا

- چشم

- خداحافظ بابایی

- خداحافظ مواظب خودت باش

تلفن رو قطع کردم رفتم بیرون همه خواب بودن گوشیمو تو جیب شلوارم گذاشتم و به طرف ساحل رفتم یکمی نشستم به دریا خیره شدم سکوت عجیبی همه جا رو فرا گرفته بود و فقط صدای سیلی موج ها به شن های ساحل به گوش می رسید

همه خاطراتم توی ذهنم مرور میشد نا خود آگاه قطره اشکی از چشمم پایین اومد سریع پشش زدم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم گوشیمو در آوردم لعنتی رمان جدید نداشتم یادم افتاد که توی اتاقم توی ویلای خودمون چندتا کتاب رمان دارم گفتم شاید یکیشو نخونده باشم بلند شدم و از در پشتی ویلا رفتم تو امیدوار بودم در باز باشه تا مجبور نباشم در بزوم خدارو شکر در باز بود رفتم و داشتم می رفتم توی اتاقم که صدای سورنا رو شنیدم یکم صبر کردم بینم چی میگه

- مامان خواهش میکنم بزار این دت رو اعصابم سر جاش باشه گند میزنم به کنسرتا

- اخر پسر من این چه حرفی شیده بخاطر تو اومده بین رفتارت گریه اشو در آورد مامان جون اخه گل پسر من مثلاً قرار زنت بشه یکم مهربون باشه

- این قرار شماست نه من

- چه فرقی داره

- در این مورد زیاد حرف زدیم از شیده خوشم نیاد حتی به عنوان یه دختر خاله هم دوسش ندارم نمی خوام زوم باشه

- این حرفا رو نزن

- مامان قرار بود صبر کنیم

- هنوز رو حرفم هستم مگه من گفتم الان بگیرش

- تا اونم موقع خواهشا حرفی نباشه

دیدم الان که بیاد بیرون و ابروم بره راه اتاقم رو پیش گرفتم در و باز کردم که دیدم یه الاغ پشت رو رو تختم افتاده داره عرعر میکنه (ببخشید اناهیید از شیده بدش میاد برای همین به الاغ تشبیه اش کرد) با باز شدن در اروم گفت

- سورنا تویی

– نخیر_____تر

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد بیینه من کیم اخماشو کشید بهم و گفت

– تو چی می خوایی بهت یاد ندادن وارد جایی میشی در بزنی

– چرا ولی نگفتن واسه ورود به اتاق خودمم باید در بزنی

– اینجا اتاق منه

– کی گفته

– خودم

– نه اتاق منه پاشو وسایلتو جمع کن برو بیرون یه جای دیگه ابغوره بگیر

– گفتم که اینجا اتاق من گمشو بیرون تو تا حالا تو عمرت اتاق داشتی که حالا اتاقم اتاقم می کنی

– بین دختره پرو دیگه داری زیاده روی میکنی سورنا پاچتو گرفته تو حق نداری با من بد حرف

بزنی

از صدای سر و صدامون استاد مهاجر اومد و بعد هم به شیده گفت اتاق دیگه ای رو برای خودش

انتخاب کن منم رفتم تو اتاقم متاسفانه همه رمان ها رو خونده بودم دست از پا درازتر برگشتم لب

ساحل دو سه دقیقه ای گذشت که احساس کردم کسی کنارم نشست

سرمو برگردوندم سورنا بود بی توجه سرمو بردوندم و دوباره به دریا خیره شدم صداشو اروم

کنار گوشم شنیدم

– همه حرفا رو شنیدی نه ???

– نه

– چقدرش رو شنیدی پس

– من فقط از جلوی اتاقت رد شدم و چند جمله از حرفاتون رو شنیدم همین کاری نداشتم که

بخوام گوش کنم مقصد من اتاقم بود که یه نفر اشغالش کرده بود

و برای اینکه اذیتش کنم گفتم

- نامزدتون رو میگما
- لعنت بهش نمی فهمم چه اجباریه که من می خوان بچسبونن به اون
- چرا حرص می خوری خوشگله که
- خوشگلیش بخوره تو سرش ادم نیست
- بنظر من که دختر خوبی بود فقط یکم خودگیره
- شاید ولی من از اینکه یه ازدواج سنتی داشته باشم متنفرم
- سنتی؟؟
- یعنی مامان عروس رو بیسندنه منم ندیده قبول کنم
- اهان
- بگذریم توی اون سالن پشتی چی هست بابا گفت اتاق بازیه یعنی عروسکاتو اونجا نگه میداری
- نه ماشین کنترلی های تو رو نگه می دارم
- منکه بچه نیستم
- خوش به حالت بابا بزرگ
- خیلی خب حالا قهر نکن ببین کوچولویی
- قهر نکردم
- پس پاشو بریم اونجا ببینیم چه خبره
- فوضول
- بلند شدم و سورنا هم دنبالم بلند شد و به طرف سالن بازی رفتیم
- رفتیم من اونجا زیاد می رفتم تمامی وسایل تفریحی رو اونجا نگه می داشتیم یه میز بیلیار بزرگ
- یه میز تنیس فوتبال دستی انواع توپ ها و خلاصه همه چی وارد شدیم سورنا با دقت همه جا رو
- نگاه می کرد منم به میز تنیس تکیه داده بود و نگاش می کردم بعد از چند دقیقه گفت

- پایه یه دست بیلارد هستی

به طرف میز رفتم و چوب برداشتم همون جور که سرش رو گچ می مالیدم گفتم

- شرط چی

- هرچی برنده از طرف مقابل خواست

ذهنم اخطار داد سورنا یه پسر غریبه بود درسته به بازیم اطمینان داشتم ولی نباید قبول می کردم

- نه یه شرط دیگه

- خب تو بگو چی

- بازنده شب تو دریا شنا کنه

- عالیه

- پس شروع کن

بازی شروع شد با مهارت بازی می کردم همه چیز بر وقفمراد پیش می رفت البته سورنا هم مهارت زیادی داشت به طور تقریبا مساوی پیش می رفتیم نوبت من بود ضربه بزنم این ضربه سرنوشت ساز بود اگه تو سوراخ می رفت که برنده بودم اگر نه سورنا برنده بود چشمام رو بستم تا کمی به خودم مسلط بشم تمام حواسم رو به سر چوپ جمع کردم بسم الله زیر لب گفتم و ضربه رو زدم توپ مستقیم به طرف سوراخ رفت دیگه اطمینان داشتم که می رفت داخل ولی توپ دقیقا لب سوراخ ایستاد فریاد زدم

- لعنتی لعنتی برو تو

- خیلی خب خانوم بازنده شب چه ساعتی آماده ای

- اوف هر موقع که بگی

- بعد از اینکه همه خوابیدن

- خوبه

اعصابم داغون بود بدون هیچ حرفی از سالن خارج شدم و به ویلای که با بچه ها توش بودیم رفتم

اولین نفری که منو دید ساناز بود ازش خوشم میومد دختری خوبی بود سریع بهم سلام کرد و گفت برم پیش بقیه تو سالن همه بیدار بودن وقتی همه بهم پیوستیم شروع کردیم به تمرین کردن ترانه ها یک ساعتی تمرین کردیم که سورنا اومد و رفتیم لب ساحل تا به صورت جدی تر تمرین کنیم برای ترانه فرامرز اصلانی همگی دور یه اتیش نشستیم و شروع کردیم به گیتار زدن حسابی تمرین کردیم سورنا برامون غذا سفارش داده بود بعد از غذا سارینا هم به جمع ما پیوست سورنا بهمون استراحت داده بود ولی از صدتا تمرین بدتر بود باید با ترانه یا شعر با هم حرف می زدیم اگر چیزی به ذهنمون نمی رسید باید به صورت با قافیه بیان می کردیم همه ترجیح داده بودند سکوت کنند ولی سورنا تهدید کرد اگه حرف نزنید تمرین میدم یکی از پسرا گفت

- امسال بهار دسته جمعی همگی اومدیم به نوشهر

یکی از پسرای دیگه روی گیتارش ضرب گرفت و همراهیش کرد

- یه گردانم دختر ناز همراه ما میومد

یکی از دخترها گفت

- یه دلم میگه برم یه دلم میگه نرو نرو طاقت نداره دلم دلم اخر چه کنم

ساناز : کجا می خوای بری بری که نمی خوای بگی بگی مارو نییچون باید یگی

سورنا : این که ریتمیک نبود

ساناز رو به سورنا گفت

- ای وای قلبم قلبم شکسته به دست یه فرشته که گناهیم نداره

نازنین خودشو لوس کرد و گفت

- عاشقونه شدم عاشق دلت یکی بیاد و بگه بهت بگه بهت شدی همه جون من از ته تو رو دوست

دارمت

اعصابم ریخته بهم این ادمای سرخوش به هیچ فکر نمی کنن اونوقت من باید به شنا چند ساعت
بعد فکر کنم و چرت و پرت بگم ولم کنید تورو خدا صدای سورنا توجه ام رو جلب کرد رو به دریا
ایستاده بود و می خوند

- وابسته ات شدمو به تو کردم عادت دیوونه اتم عشقم تو باید مال باشی مال من باشی
با یه ببخشید از جمع جدا شدم و رفتم توی اتاق خودم توی ویلای خودمون نمیدونم چرا انقدر دلم
گرفته بود هوای گریه داشتیم ام پی تیری پلیرم رو از توی کشوی میز داوردم همدونم رو توی
گوشم گذاشتم اهنکا کمی قدیمی بود ولی دوسشون داشتیم

خانه خراب تو شدم
به سوی من روانه شو
سجده به عشقت میزنم
منجی جاودانه شو
ای کوه پر غرور من
سنگ صبور تو منم
ای لحظه ساز عاشقی
عاشق با تو بودم
روشن ترین ستاره ام
می خواهمت می خواهمت
تو ماندگاری در دلم
می دانمت می دانمت
ای همه ی وجود من
نبود تو نبود من
ای همه ی وجود من

نبود تو نبود من
ای همه ی وجود من
نبود تو نبود من
ای همه ی وجود من
نبود تو نبود من
نبود تو نبود من
خانه خراب تو شدم
به سوی من روانه شو
سجده به عشقت میزنم
منجی جاودانه شو
ای کوه پر غرور من
سنگ صبور تو منم
ای لحظه ساز عاشقی
عاشق با تو بودنم
روشن ترین ستاره ام
می خواهمت می خواهمت
تو ماندگاری در دلم
می دانمت می دانمت
ای همه ی وجود من
نبود تو نبود من
ای همه ی وجود من

نبود تو نبود من

ای همه ی وجود من

نبود تو نبود من

ای همه ی وجود من

نبود تو نبود من

نبود تو نبود من

اشکام به شدت جاری شد دلم اغوش مامانم رو می خواست دلم یه پشتوانه محکم می خواست به ترانه بعدی گوش دادم چند تایی اهنگ گوش کردم دیگه همه خوابیده بودند

به سورنا اس دادم که بیاد لب ساحل خودم بلند شدم رفتم اعتراف می کنم مثل سگ ترسیده بودم ولی چاره ای نبود سورنا زودتر از من اونجا بود بهش رسیدم گوشیمو از جیبم در آوردم و گرفتم سمتش

- اینو نگه دار تا خیس نشه

- باشه

نفس عمیق کشیدم به طرف دریا رفتم چشمام رو بستم فکر کنم تا مچ پام تو اب بود که مچ دستم گرفته شد چشمامو باز کردم سورنا بود لبخند زد و گفت

- نمی خواد دختر سرما می خوری همین که شجاعتش رو داشتی انگار انجامش دادی

- نه ادامه میدم

- گفتم که نمی خواد بیا گوشیتو بگیر

گوشیمو ازش گرفتم تو ساحل نشستم فکر کردم سورنا رفته زیر لب زمزمه کردم

- روبروم شب و سیاهی

بی کسی پشت سرم

نمی تونم که بمونم

باید از تو بگذرم دارم

از نفس میافتم

توهجوم سایه ها

کاشکی بشکنه دوباره

بغض این گلایه ها

اون که میشکنه توچشمای تو تصویر منه

گم شدم تواین شب برهنه

تقدیر منه

صدای سورنا رو شنیدم

- چرا انقدر نا امیدانه حرف میزنی

- تو هنوز نرفتی

- نه توقع نداری که یه دختر تنها اینجا بزارم برم

- من می تونم از خودم مراقبت کنم

- به هر حال خودمم می خوام بمونم جواب سوالمو ندادی

- باید توضیح بدم

- شاید اینجوری یکم سبک بشی

از این همه مهربونی سورنا شوکه شدم چرا فقط من انقدر یخ و سرد بودم نخواستم ضد حال بزوم
گفتم

- مرگ مادرم اذیتم میکنه

- تجربه اش نکردم ولی درکت می کنم

- تو مامانت رو دوست داری

- این چه حرفی معلومه که دوستش دارم
- اخه می خواد به اجبار شوهرت ببخشید یعنی زنت بده
- میدونی اناهیید
- می خواستم جفت پا برم تو حلقش کوفت اناهیید خانم شمس باید بگی ولی سکوت کردم تا حرفشو بزنه
- مادرم اونقدرها هم بعد نیست خب من کسی رو بهش پیشنهاد ندادم اونم دوس داره واسه من زن بگیره من اگه از کسی خوشم بیاد فکر نمی کنم مخالفت کنه
- به هر حال .. من میرم تو شب بخیر
- رفتم توی ویلا خودمون و رو تخت خودم خوابیدم
- خوابیدم صبح زودتر از بقیه بیدار شدم دست رومو شستم و به ویلایی که با بچه ها توش بودیم رفتم نازنین با دیدنم سریع گفت
- تو کجا بودی
- وا تو چه زود بیدار شدی صبح بخیر
- منو نیچون کجا بودی
- رفته بودم قدم بزدم لب ساحل
- کل طول شب رو فکر می کنی من احمقم
- اره اینطور فکر می کنم که برای بیرون رفتن من انقدر جوش میزنی
- چرت نگو به من بگو کجا بودی کل دیشب رو پلک نزدم
- صداتو بیار پایین بقیه خوابن این حماقت تو که بیدار بودی به من ربطی نداره در ضمن میگم خیالت راحت بشه نترس با سورنا جونت نبودم خوب می شناسم امثال تو رو نازنین که ادهای عاشقی می منین در حالی که طرف نگاتونم نمی کنه
- سورنا عاشق منه اینو نفهمیدی ??? اگه عاشقم نبود منو برای اون دختر ترانه انتخاب نمی کرد

– اون انتخاب برای این بود خوب بلدی عشوه خرکی بیای بعد هم هر کی ندونه منکه میدونم عاشق سورنا نیستی عاشق پول تپیشی پس دهن منو باز نکن حالا هم برو تا از خواب بیدار نشده پیشش باشی که نذدنت انقدر احساس نکن می خوام تو رو از چشمش بندازم هر چند الانم به چشم نیستی اینو بدون که سورنا به اندازه یه جو هم برام ارزش نداره پسره ی نجسب

و بعد بی تفاوت از کنارش گذشتم و به اشپزخونه رفتم صبحانه خوردم کم کم همه بیدار شدن بعد از صبحانه وقت تمرین بود تا ساعت دو تمرین کردیم مغزم دیگه کشش نداشت ولی چاره ای نبود ساعت دو برامون ناهار آوردن ساندویچ همبرگر اصولا فست فود نمی خوردم چون اکثرا دل درد می گرفتم ولی چاره ای نبود بعد از غذا سورنا گفت که یا مثل دیروز استراحت کنیم یا مشاعره با ترانه داشته باشیم صدای ساناز توجه سورنا رو جلب کرد

– اه حالم بد شد دیگه چقدر ترانه

سورنا : باید اینطور باشه انقدر باید با ترانه ها عجین بشی که حتی تو زندگی هم بکار ببری شروع کنید

ارش یکی از بچه ها شروع کرد :

– گفتمی می خوام رو ابرها همدم ستاره ها شم تو تک سوار عاشق من پری قصه ها شم

میترا : منو تو تا نفس باشه منو تو منو تو تا نفس باشه منو تو منو تو حرفمون حرف هوس نیست اگر از هوس باشه منو تو

نازنین : وقتی نیستی دنیا برام زندونه قلب عاشق بی تو شده دیوونه

ارش : هنوزم تو دلم تموم فصه هات جوونه لالایی مادرم حالا نوبت توست تو بخواب امیدم
مادر —————

من : رفتی و نوشتی از دوری من ملالی نیست رفتی با یکی دوست شدی هیچ خیالی نیست

سورنا : تو همون حس غریبی که همیشه با منه تو بهونه هر عاشق واسه عاشق بودنه

و همینطور ادامه داشت تا ساعت سه بعد هم دوباره تمرین شروع شد تا هفت شب بیشعورا یه میان وعده ندادن بخوریم منم که دل درد داشتم بالاخره تموم شد رفتم توی ویلا هوو صف حموم

چقدر شلوغه تصمیم گرفتیم برم ویلای خودمون چون اونجا تو اتاق سرویس داشتیم رفتیم حموم و بعد هم موهامو سشوار کردم سال هشت بود و ساعت نه هم سال تحویل بود

مامان سورنا در حال چیدن سفره هفت سین روی میز بود و شیده و سارینا هم داشتن برنامه های تلویزیون رو تماشا می کردند سورنا سرش تو گوشیش بود و استاد مهاجر هم داشت قران می خوند اینا چقدر عجله داشتن یک ساعت زودتر آماده بودن مادر سورنا با دیدن من لبخندی زد و گفت

- دخترم سال تحویل رو با ما باش

- ممنون مزاحمتون نمیشم

- نه دخترم چه مزاحمتی بالاخره اینجا ویلا شما هم هست شما هم مثل سارینای خودم بشین عزیزم

- واقعا ممنون از لطفتون ولی اینجوری راحت ترم با اجازه

از ویلا خارج شدم همیشه عادت داشتیم سال تحویل رو تنها تنها با چیزا مهمم زندگیم از بعد مرگ مامان هر سال موقع تحویل سال تو اتاقم بودم تا وارد ویلا شدم بچه ها ریختن سرمو گفتن ببین اهنگ رو بلدی یا نه

بوی عیدی، بوی توپ

بوی کاغذ رنگی

بوی تند ماهی دودی، وسط سفره نو

بوی یاس جانماز ترمه مادر بزرگ

با اینا زمستونو سر می کنم

یا اینا خستگیمو در می کنم

شادی شکستن قلق پول

وحشت کم شدن سکه عیدی از شمردن زیاد

بوی اسکناس تا نخرده لای کتاب

با اینا زمستونو سر می کنم
یا اینا خستگیمو در می کنم
فکر قاشق زدن یه دختر چادر سیاه
شوق یک خیز بلند از روی بته های نور
برق کفش جفت شده تو گنجه ها
با اینا زمستونو سر می کنم
یا اینا خستگیمو در می کنم
عشق یک ستاره ساختن با دولک
ترس ناتموم گذاشتن جریمه های عید مدرسه
بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب
با اینا زمستونو سر می کنم
یا اینا خستگیمو در می کنم
بوی باغچه، بوی حوض
عطر خوب نذری
شب جمعه، پی فانوس، توی کوچه گم شدن
توی جوی لاجوردی، هوس یه آب تنی
با اینا زندگیمو سر می کنم
با اینا خستگیمو در می کنم
با اینا زمستونو سر می کنم
یا اینا خستگیمو در می کنم
- اره بابا کامل بدمش چه طور

ساناز : می خواهم بعد از سال تحویل بریم جلوی ویلای استاد بخونیم خوشحال بشه

- بریم

شروین : بچه ها بیاید همگی یه دور تمرین کنیم

بعد از تمرین که خیلی هم خوب بود بچه ها رفتن برای آماده کردن سفره هفت سینشون منم رفتم تو اتاقم چمدونم باز کردم و جعبه رو از توش در آوردم وسایل سفره هفت سین توش داشتم همه چی در سبزه کوچیک یه عکس خانوادگی واسه زمانیکه مامان زنده بود هم توش بود از توی چمدونم یه سویشرت و شلوار مخمل در آورد و پوشیدم کلاهشو رو سرم مرتب کردم گوشیمو تو جیبم گذاشتم جعبه رو برداشتم و رفتم لب ساحل هوا تاریک بود ولی نوری که از پنجره ویلاها میومد برام کافی بود قران کوچیک رو از توی جعبه در آوردم و چند ایه خوندم بعد هنزفری گوشیمو وصل کردم تو گوشم گذاشتم تا از صدای رادیو لحظه سال تحویل رو بفهمم اشکی که همیشه لحظه سال تحویل با فکر کردن به ما مان به چشمم میومد رو پس زدم و سعی کردم لبخند بزنم بالاخره سال نو شد نگاهمو به اسمون دوختم و زیر لب گفتم

- مامان نازم ببخش که امسال نمیتونم قبل از هر جایی پیام پیش تو ولی از همین جا یادتم عیدت مبارک

بعد گوشیمو در آوردم تا به بابا زنگ بزنم شماره اشو گرفتم با دومین بوق جواب داد

- سلام باباجونم عیدت مبارک

- سلام وروجک عیدتو هم مبارک چه طوری بابا خوبی

- عالی بابا چه خبرا

- ما سلامتی تو چه خبر باباجون مشکلی نداری

- نه خداروشکر همه چی رو به راه بابا اناهیته هم اونجاست

- نه بابا خونه خودشونن

- باشه بابا پس گوشی رو بده میترا جونم عید رو بش تبریک بگم

- باشه عزیزم خداحافظ

بعد گوشه‌ی رو داد به میترا صدای گرمش تو گوشه‌ی پیچید

- سلام دختر نازم خوبی عزیزم

- سلام میترا جون شکر خوبم عیدتون مبارک

- عید تو هم مبارک ان شا الله سالی پر از خوبی و نیکی باشه برات

- ممنون به همچین

- فدات بششم چیزی لازم نداری برات بیاریم

- نه ولی خواهش

- جونم

- یادتون نره سر خاک مادر برید

- نه دورت بگردم یادمون نمیره همین امشب قرار قبل از هر جا بریم

- ممنون سلامم رو بهش برسون

- چشم

- خداحافظ

- خداحافظ عزیزم

تلفن رو قطع کردم بلند شدم وسایلمو جمع کردم به ویلا رفتم با بچه ها جلوی ویلای ما یعنی استاد مهاجر رفتیم و شروع به خوندن ترانه ای که آماده کرده بودیم شدیم بلند خوندیم تا استاد بیرون بیاد همشون اومده بودند استاد و سورنا با تحسین و مادر سورنا و سارینا با لبخند و شیده بی تفاوت نگاهمون می کرد بعد از تموم شدن اهنگ استاد از هممون تشکر کرد و بعد هم راهی ویلاها شدن دلم نمی خواست بخوابم

رفتم کنار دریا نا خواسته چشمم به طرف ویلای خودمون چرخید سورنا رو دیدم که روی تراس اتاقی ایستاده و ساحل رو تماشا میکنه تا برگشتم برام دست تکون داد نه از ش خوشم میومد و نمی خواستم بهش رو بدم و نه حوصله اشو داشتم رومو برگردوندم و دوباره به ساحل نگرستم

صدای پایی رو پشت سرم شنیدم می دونستم سورناست چون فقط اون به اندازه من خل بود که
این وقت شب بیدار باشه تنهایی بیاد ساحل کنارم نشست و گفت

- دختر چرا ناراحتی بخند

- حوصله ندارم

- مگه دست خودت باید بخندی و شاد باشی اگه روز اول سال رو نخندی و شاد نباشی تا آخر سال
همه اش باید غصه بخوری گریه کنی اینجوری

و بعد ادای گریه های زنونه در آورد خندیدم از ته دلم قهقهه زدم سورنا با لبخند نگاهم کرد و گفت

- افرین دختر خوب همیشه بخند

سریع تغییر حالت دادم و گفتم

- تو چرا تو کارای من دخالت میکنی

- یعنی چی

- هر وقت من میام لب ساحل تو هم میای

- دوست ندارم تنها باشی

- به توچه ربطی داره

- اناهی

بی توجه به حرفاش پاشدمو رفتم تو ویلا خوابیدم صبح خیلی زود بیدار شدم بعد شست و شوی

دت و روم یه تونیک کلاه دار لیمویی با شلوار ستش و کفش های عروسکی زرد رو پوشیدم یه

شال لیمویی هم سرم کردم و رفتم بیرون تا از پدرو میترا و بقیه استقبال کنم داشتم از ویلا خارج

میشدم که نازنین جلوی روم سبز شد

- کجا داری میری با سورنا قرار داری؟

- ببین دختره احمق یک بار دیگه تو کارای من دخالت کنی بعد می بینی

- پس درست حدس زدم

– سورنا ارزونی تو من دنبال این چیزا نیستم باور کن همین یه پسر نیفتاده از اسمون و بعد دیگه هیچ پسری نباشه در ضمن من مثل تو دختر ترشیده نیستم

منتظر جواب نمودم و خارج شدم چند دقیقه منتظر موندم تا بابا اینا رسیدم با همه سلام و احوال پرسى کردم و البته یه سوپرایز خفن برام داشتند مهسا رو هم با خودشون آورده بودند انقدر ذوق زده بودم که حد نداشت و همگی راهی ویلای خودمون شدیم وارد که شدیم مامان سورنا داشت میز صبحانه رو می چید همزمان استاد مهاجر هم پایین اومد و بعد سلام و علیک همه راحی اتاق هاشون شدن قرار بود بعد از صرف صبحانه بریم سوار جت اسکی بشیم البته با کلی اصرار به استاد چون می گفت باید تمرین کنیم ولی منو سورنا از زیرش در رفتیم و کلی تلاش کردیم تا تصمیم گرفت امروز رو اف بده به اتاقم رفتم تا آماده بشم مهسا هم قرار بود تو اتاق من بمونه چون لباسام تو اون ویلا بود از لباس های تو اتاقم استفاده کردم یه مانتوی سورمه ای تا وسط های رونم بلند بود با یه شلوار جین راسته و شال سورمه ای کیف و کفش ورنی مشکی مو هم برداشتم موهامو با کلیپس بالا جمع کردم و جلوشو فر کردم و ریختم کنار های صورتتم چون جلوی موهام هم اندازه عقبش بود بلند بود از از شالم بیرون می ریخت از این مدل خوش نیومدم ولی همه می گفتند خیلی بهم میاد از اتاق خارج شدم هانیه و ریحانه الاله و مهسا آماده منتظر من بودند هومن و ارش هم داشتند با سورنا گپ می زدند مدتی بعد سارینا بقیه هم اومدند و همگی راه افتادیم به سوی یه پلاژ وارد شدیم جت اسکی کرایه کردیم من خوب بلد بودم الاله اصلا بلد نبود بقیه هم نسبتا خوب بودن اولین نفرهایی که رفتن منو سورنا بابا مهران بودیم و بعد از اینکه همه سوار شدن راهی ویلا شدیم همگی توی حیاط نشسته بودیم بچه ها جدا و بزرگتر جدا استاد و عمو اردلان هم داشتند جوجه درست می کردند سارینا گفت

– بچه ها میگم امشب خودمون بزنییم بریم جنگل

سورنا: اوه اوه شجاع شدی

سارینا: مگه گفتم برم با شیر بازی کنم جنگل که ترس نداره

ارش: با جنگل موافق نیستم ولی لب ساحل با قلیون خفن پایه ام

هومن: و البته پاسور

هانیه: جرم تون سنگین شد

اناهیتا : منم پایه ام چه ساعتی بریم

ارش : نزدیکای ده بریم

- سورنا : بعد از شام دیگه

ارش : اره دیگه

بعد از شام منو و سورنا راهی ویلا بچه ها شدیم بعد از یه دور تمرین اهنگ ها از اونجا خارج شدیم وبه سمت ویلا رفتیم داشتیم می رفتیم که سورنا گفت

- همون تیپ رو بزن که صبح زدی

- چی

- منظورم مدل موهات خیلی بهت میومد

دیگه چیزس نگفتم چون به ویلا رسیدیم رفتیم که آماده بشم لباس های صبح رو پوشیدم ولی از لچ سورنا موهامو بالا زدم و شالمو سرم کردم و رفتم بیرون شیده رو دیدم که دستاشو دور دست سورنا قلاب کرده و مثل سیریش بهش اویزون بود اصلا توجه نکردم و رفتم پیش بقیه همگی به یکی از پلاژهای نزدیک رفتیم یه قسمتی بود که چندتا تخت بود که روشن نشستیم دوتا قلیون سفارش دادیم و آوردند منو سارینا شیده اصلا قلیون نکشیدیم چون کلا قلیونی نبودیم سورنا و اناهیتا و مهران هم کمی کشیدند و بقیه معمولی بودن همگی بولف بازی می کردیم البته شیده خانوم ترجیح داد با گوشیش بازی کنه ساعت تقریبا دوازده و نیم بود که از بازی خسته شدم پاسورهایی که دسته ام بود رو به ارش دادم و به طرف ساحل دورتر از بقیه رفتم گوشیم رو در آوردم یه اس ام اس نخونده داشتم بازش کردم تبلیغاتی بود گوشیمو تو جیبم گذاشتم روی شن ها دراز کشیدم حال خوب نبود احساس خوبی نداشتم شاید بخاطر تغییراتی بود که کرده بودم احساس کردم کسی کنارم دراز کشید چشمامو باز کردم مهسا بود لبندی زدم دوباره چشمامو بستم نا خواسته اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد حتی دلیلش رو نمی دونستم قطره اشک رو پس زدم و گفتم

- مهسا

- بله

- با افشین چه کردی

- چی فکر می کنی

- نمیدونم احتمالا بش گفتی دیگه

- اره

- خب

- چی خب

- وا مهسا درست بگو چی شد دیگه

- وقتی شنید بدون حرف پاشد رفت گفتم خودشو خیلی دوست داره ترجیح داده بیخیالم بشه ولی
فرداش اومد گفت دختره بی شعور رو سرجاش نشونده و هیچ مانعی واسه باهم بودنمون نیست
حالا هم منتظریم من یکم بزرگتر بشم

- ایشالله خوشبخت شی

- مرسی پاشو بریم دیگه می خواییم بریم خونه

- باشه

روز بعد تا عصر فقط تمرین کردیم دیگه همگی مسلط بودیم بعد از تمرین چمدونم رو از ویلای به
ها برداشتمو رفتم ویلای خودمون وارد اتاقم شدم مهسا رو به پنجره در حال صحبت با تلفنش بود
اصلا متوجه ورودم نشد چمدونم گذاشتمو حرفاشو گوش کردم

- نگو دیگه منم غصه می خورم بهم خوش نمی گذره

***-

-دیوونه

***-

- میدونم عزیزم

***-

- خیلی خب دیگه برو بکارات برس

***-

- منم همین طور

***-

- بوس بای

افشین بود

مهسا یدفعه برگشت و گفت

- اره تو کی اومدی

- همین الان

- یه چیزی می گفتمی ترسیده ام دیوونه

- تیکه کلامت شده ها

- چی

- دیوونه

- نخیر به اون باعشق میگم به تو حقیقتا

- گمشو بچه پرو

کمی دیگه با مهسا صحبت کردیم

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بود بازش کردم از سورنا بود

" سلام من تو اتاق بازی ام بیا کار مهم باهات دارم "

گلزومی برای اومدنم نمی بینم "

" گفتم که کارت دارم "

- " شما یه پسره غریبه ای چه اطمینانی هست که بلایی سرم نیاری "
- آنهید چه طور اونموقع که بیلبارد بازی می کردیم پسر غریبه نبودم؟؟"
- دیگه چیزی نفرستادم رفتهم سالن بازی نشسته بود و نگاهش به گوشیش بود سرفه مصلحتی کردم سرشو بالا آورد و لبخند زد ولی من اخم کردم خندید و گفت
- چه دختر خوشگل بد اخلاقی
- چه اقا پسر فوضولی
- انی دلت میاد به من بگی فوضول
- زیاد خودمونی نشو برا چی خواستی پیام
- حوصله ام سر رفته بود
- چه جالب چرا وقت خودت رو با حرف زدن و تفریح با شیده جون پر نمی کنی
- من از شیده خوشم نمیاد چرا نمی فهمی
- من برای چی باید بفهمم اخه به من چه ربطی داره مامانت باید بفهمه راستی به جای شیده میتونی با نازنین باشی گویا بدجور دلشو بردی
- دختره نجسب
- چی فرمودی
- نازنین رو میگم
- اهان کاری نداری برم
- نرو بیا یه دست بدمین تون بازی کنیم
- بلد نیستم
- می خوام یادت بدم
- علاقه ای ندارم

- خب تنیس بازی می کنیم اونو بلدی

- نه

- خب چی بزنییم

- بولینگ

- اینجا هست

- اره

شروع کردیم به بازی خوب بازی نمی کردم ولی این بازی دوست داشتم بخاطر سنگینی توپ گاهی خطا میزدم ولی انگار سورنا خیلی مهارت داشت چند دست بازی کردیم و من راهی ویلا شدم اناهیتا داشت با اب و تاب ماجرای زمین خوردن مهران توی پارکینگ خونشون رو تعریف می کرد و همه می خندیدن ماما سورنا صدام زد

- اناهد جان سورنا رو ندیدی

- فکر کنم تو سالن بازی باشن پری جون

- باشه دخترم ممنون بیا بشین

- نه باید برم تو اتاقم کار دارم صدای زنگ اس ام اس گوشیم بود بازش کردم از سورنا بود

" سلام من تو اتاق بازی ام بیا کار مهم باهات دارم "

گلزومی برای اومدنم نمی بینم "

" گفتم که کارت دارم "

" شما یه پسره غریبه ای چه اطمینانی هست که بلایی سرم نیاری "

- اناهد چه طور اونموقع که بیلارد بازی می کردیم پسر غریبه نبودم؟؟

دیگه چیزی نفرستادم رفتم سالن بازی نشسته بود و نگاهش به گوشیش بود سرفه مصلحتی کردم سرشو بالا آورد و لبخند زد ولی من اخم کردم خندید و گفت

- چه دختر خوشگل بد اخلاقی

- چه اقا پسر فوضولی
- انی دلت میاد به من بگی فوضول
- زیاد خودمونی نشو برا چی خواستی پیام
- حوصله ام سر رفته بود
- چه جالب چرا وقت خودت رو با حرف زدن و تفریح با شیده جون پر نمی کنی
- من از شیده خوشم نیاد چرا نمی فهمی
- من برای چی باید بفهمم اخه به من چه ربطی داره مامانت باید بفهمه راستی به جای شیده میتونی با نازنین باشی گویا بدجور دلشو بردی
- دختره نجسب
- چی فرمودی
- نازنین رو میگم
- اهان کاری نداری برم
- نرو بیا یه دست بدمین تون بازی کنیم
- بلد نیستم
- می خوام یادت بدم
- علاقه ای ندارم
- خب تنیس بازی می کنیم اونو بلدی
- نه
- خب چی بزنییم
- بولینگ
- اینجا هست

- آره

شروع کردیم به بازی خوب بازی نمی کردم ولی این بازی دوست داشتم بخاطر سنگینی توپ
گاهی خطا میزدم ولی انگار سورنا خیلی مهارت داشت چند دست بازی کردیم و من راهی ویلا
شدم اناهیتا داشت با اب و تاب ماجرای زمین خوردن مهران توی پارکینگ خونشون رو تعریف می
کرد و همه می خندیدن مامان سورنا صدام زد

- اناهد جان سورنا رو ندیدی

- فکر کنم تو سالن بازی باشن پری جون

- باشه دخترم ممنون بیا بشین

- نه باید برم تو اتاقم کار دارم

رفتم تو اتاقم شروع کردم مرتب کردن لباسام

روز قبل از کنسرت بود و همه نگران بودیم الاله و مهسا مدام می خواستن ارومم کنن ولی من
سرشار از استرس بودم تمرینمون خیلی زیاد شده بود تا ساعت دوازده و نیم شب تمرین کردیم
روز بعد ساعت هفت بعد از ظهر کنسرت شروع میشد و سورنا گفته بود که از صبح تا شروع
مراسم فقط باید آرامش داشته باشیم تمرین نکنیم و به صدامون برسیم وارد اتاقم شدم مهسا
روی تخت دراز کشیده بود و اس ام اس میداد بدون فکر کردن میشد فهمید داره به افشین اس
میده نگاهش بهم افتاد و گفت

- خسته نباشی بیا منتظرت بودم بیای بخوابیم

- تو خسته ای بخواب من اول باید برم حموم

- پس زود باش منتظرت میمخونم

- باشه

بعد از دوش حسابی زیر پتو خزیدم و خوابم برد رز بعد ساعت نه رفتیم سر مکان مراسم همگی ما
توی چادری که وصل کرده بودن نشستیم و با قهوه و چای داغ از گلوی مون پذیرایی می کردیم تا
صدامون ضایع نباشه واسه ناهارم فقط یه سوپ سبک بهمون دادند برای اهنک ها متفاوت لباس

متفاوت داشتیم هر کس باس هاش و سازش آماده می کرد ساعت تقریبا شش بود که سورنا به جمعمون پیوست البته شیده هم بهش اویزون بود اومد کنارمون نشست و گفت

- بچه ها همه آماده اید کسی مشکلی نداره اگه مشکلی هست بگید تا سریع حلش کنیم

کیارش: داش سورنا همه چیز عالی فقط یکم استرس هست

ساناز: حق با کیارش همه استرس داریم

سورنا: نترسید اصلا قرار نیست چیزی بشه همه چیز عالی پیش میره

من: امیدوارم

نازنین: سورنا واقعا خیلی استرس هست

صدای نازنین از استرس می لرزید اما نه برای مراسم بخاطر حضور دختری که با سورنا بود و اینو از طرز نگاهش میشد فهمید بالاخره تموم شد کنسرت به بهترین نحو ممکن برگزار شد استاد مهاجر واقعا خوشحال بود خودمو تو اغوش بابا انداختم بابا پیشونی منو بوسید و گفت

- کارت عالی بود خانوم کوچولو

- بچه شما هستم دیگه

- ایول به تو گل من

میترا جونم اومد منو تو اغوشش کشید و بهم تبریک گفت اونشب استاد مهاجر همون رو برد بیرون و یه شام حسابی بهمون داد تا به ویلا رسیدیم با همون لباسام به خواب رفتیم

با صدای مهسا از خواب بیدار شدم

- هان چته دختر بزار بخوابم

- خرسی خانوم پاشو ظهر شد

- میزنم تو سرتا مهسا مگه ساعت چنده

- نه

- خب از کی تا حالا نه ظهر شده

- بحث نکن پاشو می خوام بریم لب ساحل

- خب برو گمشو الان میام

- مودب باش

- هوووووی خانوم محترم پاشو گورتو گم کن تا منم پیام خوب بود اینجوری

- خب حالا

مهسا پاشد رفت من بیدار شدم دست و رومو شستم موهامو شونه کردم یه تونیک سورمه ای با شلوار و شال سفید پوشیدمو با کفش های ورنی سورمه رفتم توی سالن میز صبحانه هنوز چیده بود یه تکه کیک و یه لیوان پرتغال خوردم و با بقیه راهی ساحل شدم مردا داشتند جوجه کباب درست می کردند یعنی دیگه حالم از هر چی جوجه اس بهم خورد من نمیدونم از نه صبح مشغول چه کاری از درست کردن جوجه شدن خانوما طبق معمول درباره مسائل مسخره حرف میزدند و بچه ها هم دنبال کاری برای خوش بودند کنار مهسا و الاله نشستیم ارش دوربین به دست از همه عکس می گرفت عکس های مسخره کلی خندیدیم قرار بود عصر راه بیفتیم برگردیم وسایل هامون رو جمع کردیم وی صندوق گذاشتیم و برگشتیم بچه ها با مینی بوس و من با ماشین خودمون

سیزدهم فروردین بود و روز اخر تعطیلات و من خودمو برای رفتن به مدرسه جدید آماده می کردم صبح زود بیدار شدم تا قبل از رفتن به تفریح وسایل روز بعدمو آماده کنم فرم مدرسه جدیدمو از توی کمد در آوردم من گفتم با همون مدرسه قبلی می رم ولی میترا اصرار داشت که لباسم مثل بقیه باشه الحق که لباسایی جدیدم خیلی قشنگ تر بود حداقل مثل خنگول نمیشدم کتاب های مورد نیازم رو تو کیفم گذاشتم و همه چیز رو آماده کردم با صدای بابا از اتاقم بیرون رفتم بابا گفت آماده بشیم تا بریم قرار بود همگی بریم و البته استاد مهاجر اینا هم قرار بود بیان همگی راهی فشم شدیم

اول یکم والیبال بازی کردیم بعد هم همه دور هم نشستیم سورنا از تو ماشین گیتارش رو آورد تا برامون اهنگ بزنه مامانش گفت

- پسرم اون اهنگی که خودت سرودی رو بزن و باهش بخون خیلی قشنگ بود

سارینا : مامان اون چی ادم دلش می گیره

پری جون : بزار بزنه بچه ام

سورنا : نه مامی یه چیز دیگه میزنم

پری جون : نه اونو بزن اون خیلی قشنگ بود

استاد مهاجر : حق با مادرت موسیقی اش رو خوب مینوازی

سورنا : باشه

سورنا شروع کرد خیلی خوب می نواخت

نگاهم میکنی اما

نگاه تو چقدر سرده

بودن تو یه رویاست و

نبودنت یه جور درده

نگاهم کن نگاهم کن

پر از عشق وجود من

نگاهم کن نگاهم کن

نزار خردشه غرور من

گرفتم دستتو اما

کشیدی دستتو اروم

نگاهم من که خیره موند

به قاب عکی روبهروم

نمی تونم بدون تو

نفسم بی تو بند میاد

ار دنیا بدون تو

بدم میاد بدم میاد
اتشی شعله ور میشه
توی قلبم همون وقتی
که می بینم اشکاتو
که می بینم ناراحتی
دلیم میسوزه وقتی که
دلت سرد و یخی میشه
دلیم میسوزه وقتی که
دل تو اهنی میشه
خدا کنه دل سنگت
کمی گرم و کمی نرم شه
خدا کنه دل سنگت
مثل قلب من عاشق شــــــــــــه
همه برانش دست زدیم

زدیم بعد هم هم خاله ارزو پشت سینی ضرب زد و ما هم همراهش دست زدیم و یک اهنگ قدیمی
خوندیم روز خوبی بود حسابی خوش گذشت عصر برگشتیم خونه دوش گرفتیم و بعد از شام زود
خوابیدم تا روز اول مدرسه جدید رو کسل نباشم صبح خیلی زود بیدار شدم که حالت خواب الدگی
از چشمم بره فرم مدرسه رو پوشیدم و رفتم صبحانه خوردم و بعد با بابا راه ی مدرسه شدم واقعا
محیطش رو دوست داشتیم معاون مدرسه خانم شیرازی منو به یکی از کلاس ها برد و نماینده
کلاس رستمی رو صدا کرد و گفت

- رستمی این خانوم دانش آموز جدید به بچه معرفیش کن مواظب باش اذیت نشه

- چشم

بعد رو به من گفت

- من مینا رستمی هستم و شما

- آناهیدم آناهید شمس

- خوشبختم

- همچنین

- بیاتو به بقیه معرفیت کنم

با هم داخل شدیم همه دانش آموزا خیلی پر افاده بودند دخترای خوبی بودن ولی اخلاقیاتشون به دل نمی نشست فقط از بین همه از مینا که اول باهاش آشنا شدم و رها خوشم اومد اون دوتا باهم دوست بودن و من شدم دوست جدید اونها اونروز زنگ اول کامپوتر داشتیم دبیرمون که خیلی باحال بود کلی خندیدیم

چند روزی گذشت با همه آشنا شده بودم ولی هنوز سورنا رو ندیده بودم روز بعد باهاش کلاس ویالون داشتیم و من هیچ علاقه ای به حضور در اون کلاس نداشتم جدیداً رفتارم کمی عوض شده بود داشتیم موفق میشدم خودمو تغییر بدم با صدای رها به خودم اومدم

- بله

رها : بله و بلا دختر دوساعت دارم باش حرف میزنم تازه میگه بله

من : ببخشید متوجه نشدم یه بار دیگه بگو

رها : میگم از دیروز که گفتی میتونیم انیشمس صدات کنیم دارم فکر می کنم بهش کی این اسم رو برات انتخاب کرد

من : یکی از آشناها

مینا : راستی آنیشمس عکس سه در چهار قرار بود برای خانوم شیرازی بیاری آوردی

من : اوخ اره اصلا یادم نبود بهش بدم برم بدم تا زنگ نخورده

رها: باش برو زود بیا

عکس ها رو از تو کیفم برداشتم و راهی دفتر شدم توی راه یدفعه سورنا رو دیدم سعی کردم به روی خودم نیارم که دیدمش و به راه خودم ادامه بدم ولی با صدایش میخکوب شدم و به طرفش برگشتم

- آناهی

- سلام اقای مهاجر

- سلام دختر تو اینجا چیکار میکنی

- برای تحصیل اومدم

- از کی

- از بعد از عید

- پس چرا به من نگفته بودی

دیدم همه خیلی بعد دارن نگامون می کنن ترجیح دادم زودتر مکالمه رو پایان بدم

- اقا مهاجر من باید برم به خانواده سلام برسونید با اجازه

و از کنارش گذشت و رفتم دفتر

روز بعد با یه ویالون راهی مدرسه شدم اصلا دلم نمی خواست کلاس ویالون رو برم ولی بابا اصرار داشت که باشم می گفت بلد نیستم و خوبه که یاد بگیرم کلاس ویالون آخرین ساعت کلاسی بود و هر که نمی خواست میتونست برگرده خونه اونروز همه کلاس ها و حتی کلاس ویالون به خوبی گذشت البته نگاه های معنی دار بعضی از افراد ازارم میداد روز بعد پنجشنبه بود و مدیر مدرسه برامون اردو ترتیب داده بود بریم پارک جنگلی لویزان اونجا رو خیلی دوست داشتم گاهی با عمواینا می رفتیم توی این فصل واقعا قشنگ یکم خوراکی که میترا ون برام آماده کرده بود تو کیفم ریختم و یه سویشرت زرد هم برای خورم برداشتم چون احتمال دادم ممکنه سردم بشه بیوشمش با میترا خداحافظی کردم همراه با راهی مدرسه شدم اتوبوس جلوی مدرسه بود و از شانس مزخرف من سورنا هم اونجا بود پس قرار بود بیاد سارینا می گفت که چون مرد تو همه اردو ها می برنش من خر فکر کردم چرت میگه اخ خدا چرا همیشه این موجود رو سر راه من سبز می کنی از ماشین بابا پیاده شدم و رفتم سوار اتوبوس مدرسه شدم بدون اینکه حتی نگاهی به

سورنا بندازم رها و مینا انتهای اتوبوس نشسته بودند به همراه دوتا دختر دیگه که از دوستای کلاس دومی شون بودن و برای من هم یه جا نگه داشته بود ند کنارشون نشستیم و با اون دوتا آشنا شدم اسم یکیشون الهام بود و اسم اون یکی مهرانه بعد از اینکه همه توی یه اتوبوس جا گرفتیم سورنا و یه اقای دیگه قبلا هم باش آشنا شده بودم سوار شدند اون اقاهه فامیلیش کریمی بود و استاد فیزیک سال اولی ها بود اتوبوس حرکت کرد و ماهم کلی شلوغ کردیم و جیغ و هورا کشیدیم از الهام مهرانه خوشم اومد درست مثل رها و مینا بودند پایه و اهل شیطونی وقت به پارک جنگلی رسیدیم سریع پیاده شدیم و از بقیه فاصله گرفتیم اول یکم از خجالت شکمون در اومدیم و بعد حسابی بازی کردیم و عکس گرفتیم برای ناهار همگی یکجا جمع شدیم تا ناهار رو بهمون دادند غذا رو هم تو فضای شادی خوردیم و بعد دوباره شیطننت و و شلوغ کاری و بعد هم برگشتیم چند هفته گذشت اونروز چهار شنبه بود و کلاس ویالون داشتیم هفته اخر بود و از هفته بعد تا سه شنبه تعطیل بودیم و بعد هم امتحانا شروع میشد از عید به این ور اصلا استودیو نرفته بودیم انگار همه در گیر درس و مدرسه بوند قرار بود از یک تیر دوباره برای تمرین کنسرت جدید راهی استودیو بشیم با صدای زنگ به خودم اومدم خدا رو شکر چیز مهمی نداشتیم ادبیات بود و اهمیت زیادی نداشت مگر نه بدبخت بودم چون هیچی از درس نفهمیدم کیفم رو توی کلاس خودمون گذاشتم ویالونم رو انداختم روی کولم تا برم جایی کلاس موسیقی برقرار میشد ولی احساس کرد بهتر اول یه دستشویی برم خودمو تخلیه کنم داشت نمم بارون میومد ترسیدم کیف ویالونم خیس بشه برای همین جلوی در سالن گذاشتمش و رفتم از دستشویی بیرون اومد و دستامو شستم پامو که از قسمت سرویس بهداشتی بیرون گذاشتم پام سرخورد و خوردم زمین پاه شلوارم یکم گلی شد سریع تمیزش کردم و نگاهی به اسمون کردم انگار غروب بود هوا خیلی تاریک بود دویدم طرف سالن ویالون رو برداشتم دویدم طرف اتاق موسیقی اصلا دلم نمی خواست دیر برسم جلوی در که رسیدم از در باز کلاس و سکوت بچه فهمیدم سورنا اومده یکم رفتم جلوتر داشت کوک ساز بچه ها رو چک می کرد اصلا دلم نمی خواست برم دفتر برگه ورود به کلاس بگیرم تا حالا برام این اتفاق رخ نداده بود و دلم نمی خواست درست تو هفته اخر این مشکل رخ بده سورنا از وقتی جلوی در بودم حتی سرشو بالا نیورد که من رو ببینه و متوجه حضورم نشد یکی از دانش آموز ها که تعلل من رو دید گفت

– خب بیا تو دیگه تو که پارتی کلفتی داری معلوم نیست چه سرو سری با استاد داری چیکارش یا هر چی ولی بالاخره آشنایی کاریت نداره

سورنا سرش و بالا آورد نگاهمون بهم گره خورد خواست رو به اون دختر چیزی بگه که من
قبلش گفتم

- حالم بهم میخوره از ادم هایی که خودشون می برن و میدوزن ا شنایی منو استاد از اونجایی که
ایشون مدیر تمرین های ما تو استودیو موسیقی ما هستند و هیچ نسبت دیگه ای هم ندارم
باهاشون

راهم گرفتم و رفتم توی کلاس کیفم و برداشتم و بعد رفتم تو حیاط بارون میومد خیلی تند تر از
قبل دل منم غصه داشت مثل بارون می خواستم ببارم اشکام جاری شد خیزی بارون و اشکام با
هم مخلوط شد داد زدم

- اسمون تو دلت از چی پره تو هم از مردم این شهر خسته شدی تو هم گریه می کنی از دست
این ادما اسمون گریه نکن گریه نکن اینجوری نبار اسمون تیره توی روز اسمون که انگار شب
شده بارون تند و وزش اینجوری باد درد منو بیشتر میکنه اسمون گریه نکن اونروز که مامانم رفت
هم همین جوری گریه می کردی من یاد اون روز نداز

لباسام خیس خیس بود نگاهم چرخید سمت پنجره کلاس موسیقی سورنا داشت نگاهم می کرد
خیره مونده بود به من حتما فکر میکرد خل شدم ویالون از کولم برداشتم وبا تمام توان پرتش
کردم و بعد با لگد بهش کوبیدم دستامو روی سرم گذاشتم گاهی بد از کوره در می رفتم اخلاق
بدی بود خودمم قبول داشتم اتفاق خاصی نیفتاده بود ولی من خیلی بزرگش کرده بودم صدای
سورنا رو شنیدم که داشت صدام می کرد حال زارم رو فهمید بود داشت از پله ها سالن پایین
میومد سمت حیاط نمی خواستم بهم برسه سریع دویدم و از مدرسه زدم بیرون تا انتهای خیابون
دویدم و بعد تاکسی گرفتم و رفتم خونه وارد که شدم میترا جون از قیافه ام نگران شد سریع برام
شیر داغ آورد منم لباسام رو عوض کردم و بعد از خوردن شیر خزیدم زیر پتو میترا جون بالا سرم
نشسته بود اروم گفت

- دختر گلم سردت نیست

- نه میترا جون مرسی

- نمی خوام بگی چی شده

- چیزی نشده که حوصله کلاس ویالون نداشتیم اومدم خونه یکم راهو پیاده اومدم خیس شدم
بارونم دید من هوس پیاده روی کردم لچ کرد شروع کرد به تند باریدن خیلی لجباز باید به بابا بگم
این اسمون رو ادب کنه

بعد خندیدم میترا جونم خندید و گفت

- راستی اناهیذ یه خبر خوب

- چه خبری

- امروز استاد مهاجر یعنی همون اقا ایرج

- خب

- زنگ زد به بابات

- خب

- گفت سلام

- وا چرا اذیت میکنی بگو چی گفت دیگه

- گفت می خوام خونه باغ رو بزاریم بمونه بریم جای دیگه اونجا نیاز به بازسازی داره

- اره منم که رفتم اونجا دیدم خونه خوب و قشنگی ولی یکم قدیمی شده حالا ادامه بده

- گفت خونه خوب می خوام باباتم طبقه پایینی خودمون رو پیشنهاد داده

- چی

- طبقه پایین خودمون

- ای وای بابا این پیشنهاد رو از کجا در آورد اخه

- من فکر کردم خوشحال میشه که به سارینا نزدیکی

- سارینا خوبه ولی از اینکه همه کارای زندگی من با این پسره گره خورده خسته شدم تو استودیو

تو مدرسه تو تفریحامون حالا هم کخ تو مجتمعمون

- سخت نگیر دیگه منم خیلی از پری جون خوشم میاد زن خوبیه دوست خوبی برای من همیشه

- خوب حتما همین طوره

عصر بود و من توی اتاقم در گیر کتاب هام بودم می خواستم قبل از شروع امتحانا همه کتاب ها رو
یه دور دوره بکنم چون هم باید امتحانام رو خوب بدم هم اینکه یکم خودمو برای کنکور آماده کنم
هیچی نخونده بودم و این منو نگران کرده بود تابستون رو هم که کلا نمی تونستم چون همش
توی استودیو سرگرم بودم اونروز عربی رو کاملا دوره کرده بودم و عصر هم داشتم تستای کنکور
یکم می زدم صدای زنگ بلند شد و بعد صدای بفرمایید گفتن میترا و بعد هم صداس که رو به بابا
گفت

- ایرج اینان

اووووووووووف اینجا چی می خوان امیدوارم سورنا نباشه یه تونیک سفید با شال و صندل و شلوار
سفید موهامو شونه زدم صدای سلام و احوال پرسی بقیه رو شنیدم دستم رو دستگیره رفت نه دلم
نمی خواست با سورنا رو به رو بشم اونم بعد از اتفاقات کذایی امروز بیخیال شدم برگشتم پشت
میز مطالعه ام خودمو مشغول درس خوند کردم تقه به در خورد و میترا جون وارد شد و گفت

- اناهید تو که آماده شدی پس چرا نیای بیرون

- اخه درس دارم ترجیح میدم تا مجبور نشدم نیام بیرون

- باشه هر جور راحتی ولی بیای بیرون بهتره

- حالا میام

میترا رفت

ولی من اصلا حوصله بیرون رفتن نداشتم به ادامه تست ها پرداختم نزدیک یک ساعت گذشت
گویا شام هم قرار بود بمونن یه تقه به در خورد گفتم بفرمایید و سورنا وارد شد نفسم حبس شد
این چی می خواست لرزون گفتم

- سلام

با مهربونی گفت

- سلام

روی تختم نشست و کیف ویالون رو گذاشت کنارش و گفت

- ویالونت رو اوردم برات

- ممنون

- اسیب ندیده فقط کیفش یکم کثیف شده بود تمیزش کردم

- ممنون

- بنده کیفش دیگه چرک بود یه دونه اضافه خودم داشتم با اون عوض کردم

- ممنون

- تو کلمه دیگه ای هم بلدی

- خب اخه حرفی ندارم

- چرا انداختیش و رفتی اخه یهو چت شد

- اعصابم خورد بود اون دختره اعصابمو ریخت بهم

- اونو که حسابشو رسیدم وقتی نمره تک تو کارنامه اش نمایان شد می فهمه

- خیلی بچگانه رفتار کردم میدونم

- من نگفتم بچگانه بود فقط خواستم توضیح بدی چرا یهو اینطور شدی بچه ها حرف زیاد میزنن

چرا تو انقدر عکس العمل نشون دادی ینی انقدر از اشنایی با من شرمتم همیشه

- نه این چه حرفی که میزنی من فقط دوست ندارم پشت سرم حرف باشه رها می گفت از یکی از

بچه ها شنیده که میگن من برای این مدرسه امو عوض کردم که پیام پیش تو کلی حرف دیگه هم

درست کردن من از این دلگیر شدم

تک خنده ای کرد و گفت

- حالا واقعا واسه چی عوض کردی

- وای اعتماد به نفس نکنه فکر کردی بخاطر تو

- من که نگفتم اینو ولی از خدامه که اینطور باشه
- بچه پرو پاشو برو ببینم
- یعنی مودبانه و غیر مستقیم بهم گفتی برو بیرون
- نه اتفاقا خیلی رک و مستقیم گفتم
- مرسی مهمون داری
- همینی که هست می خوای بشینی هم بشین
- بعد هم لبخند مسخره ای زدم و گفتم
- اینم مهمونداری دیگه چی می خوای
- به لپش اشاره کرد و گفت
- یه بوس
- پاشو جمع کن خودتو ابرو هر چی پسر بردی بی حیا
- خنده ای کرد و بلند شد رفت منم سرشار از انرژی مثبت راهی سالن شدم بعد از سلام و احوال
پرسی با بقیه یکم کمک میترا جون کردم بعد از شام منو ساینه راهی اتاق من شدیم سارینا سریع
خودشو رو تختم پرت کرد و گفت
- هی بلا چی می گفتی با داداشم تو اتاق
- به تو چه فضول
- اناهیید
- خب حالا چه بش بر می خوره ویالونم بهم داد
- اونکه بله ولی خیلی طول کشید
- منظور؟؟؟
- بی منظور

- منم عر عر

- - خوب خودت میدونی

- ســــــــــــــــــــــــــــــــــــارین

- خب چیه خودت گفتی

یکم دیگه با سارینا گفتیمو خندیدیم

مینا رو محکم در اغوش کشیدم و گفتم

- هی بی معرفتا یادتون نره تابستون باد بخوره بتون نگید یه دوستی هم داشتیم

یه بار دیگه هر دوشون رو بغل کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم امروز اخرین امتحانمو داده بودم خوشحال و خرم برگشتم خونه میترا جون سلام کرد و گفت

- دختر گل خسته نباشه

- میترا جونم سلامت باشه

- بالاخره راحت شدیا

- اره بابا دیگه کلافه شده بودم

- امروز عصر می ریم کیش

- جدی

- اره

- چرا به من زودتر نگفتین

- سوپرایز بود دیگه

- کیا میان

- ما و اناهیتا و مهران عموهات و عمه ات با بچه ها و اقا ایرج اینا

- اونام هستن

- اره بابات کلی اصرارشون کرد گفت شما تازه از چیدن خونه خلاص شدین براتون خوبه

- اومد خونشون ساکن بشن

- از دیشب اومدن تو هم برو آماده شو

- با هواپیما

- چی

- سفر دیگه

- اره

رفتیم اتاقم سریع وسایل مورد نیاز رو جمع کردم یه دوش حسابی گرفتیم و بعد خشک کردن موهام دوساعت خوابیدم

ساعت هفت پرواز داشتیم ساعت پنج و نیم راه افتادیم تو هواپیما قرار گرفتیم من بین الاله و هانیه نشسته بودم و این دو تا تا تونسستن مخ منو خوردن من چیز زیادی از حرفاشون نفهمیدم فقط شنیدم که هانیه یه خواستگار داره که قرار باهاش نامزد کنه و دو هفته بعد نامزدیه بالاخره رسیدیم از هواپیما پیاده شدیم و رفتیم هتل و اول از همه یه شام حسابی خوردیم و بعد هم والدین به استراحت پرداختند و ما هم ترجیح دادیم بریم لب ساحل و یکم تفریح کنیم ساعت دوازده و نیم بود که برگشتیم هتل هر خانواده یه اتاق سوئیت داشتند هر کی به اتاق خودش رفت منم به خوابیدن پرداختم دوساعتی خوابیده بودم که با دیدن یه خواب بد از خواب پریدم یه ابی به دست و روم زدم مشغول وش کردن به اهنگ با هنزفری شدم واقعا خواب از سرم پریده بود و حسابی حوصله ام سر رفته بود من توی اتاقی تو سوئیتمون بودم و بابا میترا روی تخت دونفره بیرون توی سالن در اتاقم بسته بود و نور اذیتشون نمی کرد به همین خاطر اواژور گوشه اتاق رو روشن کردم و از پنجره به شهر نگاه کردم عاشق اینجا بودم زیبایی های این جزیره تمامی نداشت با صدایی اس ام اس گوشیم سریع اس ام اس رو باز کردم از طرف سورنا بود چه عجیب که بیداره نوشته بود

" سلام بیدار شدم برم کنار ساحل طلوع افتاب رو کنار ساحل کشتی یونانی باشم اتفاقی متوجه برق روشن اتاقت شدم میای ???"

" کجا "

" با هم بریم طلوع افتاب رو ببینیم

نمی دونستم چیزی که تو ذهنم رو انجام بدم یا چیزی که دلم می‌گه مغزم اخطار میداد نباید با یه پسر قریب هر جا رفت ولی قلبم می گفت برو این سورناست پسر غریبه نیست جدیداً احساس می کردم خیلی به سورنا وابسته شدم حس می کردم وقتی کنارمه یه آرامش عجیبی دارم حوصله ام هم عجیب سر رفته بود به همین خاطر اس زدم

" پنج دقیقه دیگه جلوی در هتل منتظرتم "

" باشه "

سریع لباس پوشیدم و روی تکه کاغذی یه یادداشت برای بابا گذاشتم و بعد از برداشتن کمی پول و گوشیم رفتم بیرون جلوی در منتظرم بود رسیدم بهش و سلام کردم جواب داد و یه تا کسی گرفت خودش جلو نشست و من عقب د چند دقیقه توی راه بودم تا رسیدم سریع از تاکسی پریدم پایین عاشق طلوع و غروب افتاب بودم اونم کنار کشتی یونانی کنار ساحل روی شن ها نشستیم خیره شدم به دریا صدای سورنا باعث نشد نگاهم رو از دریا بگیرم فقط به حرف های اونم گوش میدادم

- میدونی اناهد خیلی وقت می خوام یه چیزی بهت بگم

- چی

- از یه

صدای زنگ موبایلش باعث شد ازم دور بشه و به تلفن جواب بده لعنتی یعنی چی می خواست بگه یعنی می خواست بگه عاشقمه کاش بگه کاش بگه که من عاشق شنیدن این حرفم

- چی میگی اناهد این حرفا از تو بعیده

- دارم میگم عاشقشم

- اناهد مغرور باش این حرفا چیه

- نه نه مغرور نمی خوام باشم من عاشق سورنا شدم ای رو چند روز حس کردم تازه چند شب
پیش مامانم اومد تو خوابم و گفتم به حسست پر و بال بده

- اناهیید مواظب احساسات باش تو که عاشق نمیشدی تو که اهل این حرفا نبودی

- حالا هستم مگه قرارمون همین نبود مگه نمی خواستم تغییر کنم مگه نمی خواستم دوست
داشتنی بشم و دوست داشته باشم حالا عوض شدم منم عاشق شدم

- نه نه تو اناهییدی تو هیچ پسری رو حتی ادم حساب نکردی عاشقت نیستی نیستی

- هستم هستم

با صدای سورنا جنگ درونی منم پایان یافت

- اناهیید چرا گریه میکنی

- چی

- میگم چرا گریه میکنی اتفاقی افتاده کسی چیزی بهت گفته مشکلی برات پیش اومده

ناباورانه دستی رو صورت خیسم کشیدم کی اشکام سرازیر شده بود اشکامو پاک کردم و گفتم

- نه چیزی نیست حرفت رو بزن

- بیخیال تو بگو چته نصفه جونم کردی دختر

- هیچی بابا دلم تنگ شد

- برای کی؟؟

دوباره گوشیش زنگ خورد زیر لب ای بابایی گفتم بلند شد این موقع صبح کیه که انقدر بی موقع

زنگ میزنه پایین لباسش رو گرفتم و گفتم

- نرو میترسم

- از چی

- نرو فقط نرو

- زود میام

- نرو

- میام الان

از من فاصله گرفت بلند شدم و اولین قدم و تو اب گذاشتم حس خوبی بود بی توجهی سورنا به التماس من برای نرفتنش باعث شد یه قدم دیگه جلو برم دیدن همه ی افراد عاشقی که با هم برای دیدن طلوع افتاب اومده بود باعث شد یه قدم دیگه برم جلو دوباره حالم بد بود چرا منم مثل بقیه ادما عاشق نشدم جنگ درونی شروع شد

- آناهید سورنا تو رو نمی خواد

- چرند نگو

- باور نمیکنی

- نه

- چرا

-چون تو فقط دروغ میگی

- من راست میگم تو باور نمی کنی نازنین از تو خوشگل تره شیده از تو خوشگل تره معلوم وقتی اونا رو داره دنبال تو نمیاد معلومه که اونا رو به تو ترجیح میده

- من زشت نیستم

- ولی اونقدر زیبا هم نیستی که سورنا رو رام خودت کنی

- سورنا به این چیزا اهمیت نمیده

- از کجا میدونی شاید کسی که الان داره باهش حرف میزنه شیده باشه

- اذیتم نکن من تازه دارم عشق رو تجربه می کنم سستم ضعیفم من حتی نمیتونستم اطرافیانم رو خوب دوست داشته باشم حالا عاشق شدم با این حرفات اذیتم نکن

- خودت میدونی راه درست کدومه

- شاید حق باتوست شاید من احمقم شاید حماقت از منه شاید من نباید عشق میشدم شاید ...
شاید خیریت کردم احمقم احمقم خیلی احمقم من احمقم نباید دل می بستم نه نباید نباید عاشق
میشدم ..

جنگ درونی ادامه داشت بی توجه به این که من تا بالای سینه توی اب بودم

ناگهان به عقب کشیده شدم و توی یه اغوش سورنا بود با فریاد گفت

- داری کجا میری دیوونه اونجا عمق دریاست این اب می فهمی

سعی می کردم خودمو از دستاش بیرون بکشم و داد میزدم

- ولم کن هر کاری دلم بخواد می کنم ولم کن

بالاخره از اغوشش بیرون اومدم ولی هنوز دستام تو حصار دستاش بود تلاش کردم دستمو از
دستش بیرون بکشم واقعا به مچم فشار اومد تا دستمو ول کرد توی اب افتادم از اب بیرون
کشیدم و دستاشو زیر زانو برد و منو بلند کرد و از اب بیرون برد من توی این فرصت سرمو روی
سینه اش گذاشتم به شدت میزد به ساحل رسیدیم منو زمین گذاشت و سویشرتمو از روی شن ها
برداشت و تنم کرد خدا رو شکر گوشیم تو جیب سویشرتم بود مگر نه سوخته بودا کت خودشم از
روی شن ها برداشت و روی دوشم انداخت گوشیش که زیر کتش افتاده بود رو هم برداشت
گذاشت تو جیب گتش کرو دوش من بود اروم کنارم نشست و گفت

- معذرت می خوام تقصیر من بود نباید تنهات میذاشتم متاسفم فکر نمی کردم چنین کاری بکنی
با عصبانیت در حالی که به شدت دستامو تکون میدادم گفتم

- اره تقصیر توهه توی خودخواه توی بی مسئولیت تو که فقط خودت رو می بینی خوب تو اب هم
نمیومدی دنبال خودتو به این حال و روز نمی نداختی به خاطر حرکت زیاد دستم مچم یکم درد
گرفت اروم گفتم اخ سورنا سریع دستمو گرفت و منو ثابت نگه داشت تو اغوشش منو جا داد و
گفت

- نکن مچ درد میگیری

- به تو ربطی نداره دوستدارم تکون بدم به تو ربطی نداره ولم کن اخه چرا تو منو میکشی اه

- اناهی جان اناهی یه دقیقه گوش کن

- نمی خوام فقط می خوام برگردم هتل

- ببین من مجبور بودم به اون تلفن جواب بدم شیده بود بازم خل بازیش گرفته میگه می خوام خودمو پرت کنم پایین از ترانس اتاقم زنگ زدم خداحافظی باید منصرفش می کردم یانه با تفکر اینکه شیده داشته خودکشی میکردم اوادم پیش تو که دیدم وسط دریایی اون اینجا توی این قسمت که هر لحظه ممکنه زیر پات خالی بشه بعد تو هنوز به حرکت ادامه میدادی تو جای من بودی چی فکر می کردی

پس بخاطر شیده بوده که رفته میبینی اناهد میبینی برای تو ارزشی قائل نیست شیده رو به تو ترجیح داد اون واسش از تو مهم تر بود. اما خودش گفت از شیده بدش میاد. از تو هم متنفره از تو هم بیزاره باز اون دخترخاله اس معلومه که بیشتر از تو مهمه. اما اون فکر کرد من می خوام خودکشی کنم. مگه نمی خواستی. نه. معاومه که. پس چی. اه ولم کن من فقط می خواستم آرامش پیدا کنم. تو اب دریا. بسه ه نمی خوام فکر کنم

یهو از جام بلند شدمو شروع کردم به دویدن صدای سورنا رو می شنیدم که مدام صدام میزد

- اناهد صبر کن داری کجا میری دختر این موقع صبح کجا می خوای بری

دویدم خیلی تند خیلی تند تر همیشه به طرف خیابون رفتم هیچ تاکسی نبود دستمو از پشت کشیدم به طرفش برگشتم نگاهش عصبی بود ترسیدم ولی بازم تلاش کردم ازش دوئر شم نمی خواستم دیگه باهاش بمونم پیشش که بودم عشقم زبون میکشید و منو واردار به دوست داشتن می کرد نه من نمی خواستم نمی خواستم این عشق یک طرفه رو نه نمی خوام با صداش دست از تلاش میکشم

- اناهد می خوام چیز مهمی رو بهت بگم

- چی

- چیزی که خیلی وقت باید گفته بشه

ترسیدم شاید این خبر خبر بدی باشه. اه نفوس بد نزن شایدم خبر خوبی باشه. شاید..

- بگو

- الان نه یه موقعیت دیگه میگم الان وقت خوبی نیست

- می خوام بدونم

- مطمئن باش قبل از بازگشت به تهران بهت میگم حالا برگردیم هتل

- باشه .

روی یکی از مبل های لابی هتل روبهروی سورنا نشسته بودم ظهر بود و همه به استراحت پرداخته بودن استرس داشتم فقط می خواستم بدونم قضیه چیه دستم عصبی دور لیوان اب میوه فشار میدادم بالاخره لب باز کرد

- اناهیذ بزار حرفام تموم شه بعد حرف بزن

- باشه

- شاید فقط چند روز از اومدن به گروه موسیقی گذشته بود که مهترت به دلم نشست از کل کل باهات لذت میبردم یکم که گذشت فهمیدم از مرگ مادرت چقدر رنج کشیدی بچه بودی و برات سخت بود دیگه دوست نداشتم اذیتت کنم برعکس دوست داشتم پشتت باشم تا احساس راحتی کنی و برات حامی باشم خواستم علاقه ام رو اینجوری نشون بدم نفرتم از شیده بیشتر شد بهمش گفتم و عکس العملش فقط گریه بود دست به خودکشی زدن و برای من مهم نیست چون از کارای شیده خبر دارم علاوه بر اون از اخلاق و رفتارش بدم میاد من اصلا مناسب شیده نیستم و با نا امیدی که داشتی من و وادار به امید داشتن کردی که خودم امیدوار باشم تا بتونم تو رو هم به این زندگی امیدوار کنم دیگه نمی خوام زیادی سرت رو به درد بیارم حالا شدی همه چیز زندگی من آناهیذ یه چیز مثل نفس که بدون تو زندگی برام سخته کم میارم نمیتونم می خوامت

سکوت کردم مات بودم از حرفاش پس اونم منو دوست داشت چرا اعتراف کرد نکنه فهمیده منم دوسش دارم وای خاک بر سرت دختر انقدر تابلویی حالا مگه چی شده . سکوتمو که دید گفت

- چیزی نمی خوامی بگی

چی می گفتم حرفی نداشتم سکوت بهترین کار بود هنوز اونقدر امدگی نداشتم که در مقابل اعتراف به عشق باید چه عکس العملی نشون بدم زل زدم تو چشمات برق چشماتش اتیش زد به قلبم این چه حسی بود اتیش عشق تب نگاه نمیدونم ولی دوسش داشتم سورنا رو می خواستم چیزی بود که دوست داشتنش رو چند بار پیش خودم اعتراف کرده بودم ولی حالا ...

بی حرف از مقابلش بلند شدمو به طرف در رفتم صدام کرد ولی من اهسته به حرکتیم ادامه دادم از هتل خارج شدم پرواز بازگشتمون چهار ساعت بعد بود و همه متفرق بودن یکی بازار یکی رفته بود شنا یکی حموم افتاب گرفته بود یکی ماساژ چینی می خواست هر کس یه طرف بود منم به سمت ساحل اون نزدیکی رفتم سورنا مچ دستمو گرفت و به سمت خودش برگردوند

- اناهد کجا میری چرا فرار میکنی حرف بزنی جونم به لبم رسید تا اعتراف کردم عاشقتم حالا بی حرف میری

....-

- اخه حرف بزنی لامروت منو نسوزون بیشتر از این

- ولم کن

- اناهد کجا می خوای بری

- ساحل

- من میام باهات

بی حرف به راهم ادامه دادم سورنا هم همقدم با من میامد به ساحل رسیدم این محوطه کمی ازاد بود میشد راحت تر باشی توش ز میز و صندلی و تجملت به دور بود مثل ساحل های بوشهر و بندر عباس روی تکه سنگی نشستیم به فکر رفتم فکر کردم به همه چیز به خودم که از اون همه سردی یک دفعه بی چنین عشقی رسیدم به سورنا که از نا امیددی من امیدوار شد به شیده که می خواد خودکشی کنه به اینکه چه طوری می خواد مخالف میل مامانش عمل کنه به اینکه پری جون از من بدش ممکنه بیاد و فکر کن دختر بدی هم که خودم به پسرهای مردم می چسبونن به همه چیز باصدای سورنا به خودم اومدم

- پاشو از پرواز جا نمونین

مگه چه مدت بود که اینجایییم به ساعت نگاه کردم باورم نمیشد بلند شدم سورنا گفت

- اناهد حداقل بهم بگو با من میمونی یانه بگو تا اخرش هستی یا سهم من تنهایی

- چی می خوای بشنوی

-- فقط می خوام بدونم حاضری تا آخرش باهم باهام بمونی

اروم بی اختیار گفتم اره و در لحظه ای گم شدم در اغوش مردی عاشقش بودم خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و راهمو به طرف هتل رفتم واقعا چرا گفتم اره اصلا این تا آخر باهانش بودن تا کجا ادامه داره منظورش از آخر کجاست منظورش از باهانش بودن به پاش موندن چیه کاش انقدر سر در گم نبودم

یه ماه از بازگشتمون از کیش می گذشت خودمو یا سرگرم درس می کردم یا تو استودیو سرگرم تمرین با سورنا حرفی نزدم بارها ازم خواست که باهام صحبت کنه و من اجازه ندادم هر شب هم صدای گیتار زدنش از تراس اتاقش میومد دقیقا اتاقی که پایین اتاق من بود انتخاب کرده بود نمیدونم چرا ولی حس کردم تانه هاو برای من میخونه توهمی هستم دیگه نوبت این یک ماه یه بار سر به مهسا زدم رابطه اش با افشین خوب شده بود اون مزاحم ها رو هم به کمک دوست افشین دک کردن و قرار سال بعد بره خواستگاری و بعد ازدواج کنن

اون شب پری جون زنگ زد و گفت امشب میان بالا خونه ی ما و من استرس داشتم چون مطمئن بودم سورنا باز امشب هم بهم گیر میده که باهام صحبت کنه ولی امشب منم حرف داشتم می خواستم ازش بپرسم این آخر کجاست ساعت هول هوش شش بود که اومدن با یه تونیک ساده سبز که روی کوتاه قهوه ای روش بود پوشیدم با شلوار و صندل قهوه ای و شال سبز بعد از سلام و احوال پرسی که بدون حضور سارینا صورت گرفته همه نشستیم بابا پرسید

- سارینا خانوم خوشگل کجاست

پری جون : تولد دوستش دعوت بود رفته اونجا

بابا : اهان

میترا جون : خیلی خوش امید واقعا خوشحالمون کردین چیشد یاد ما کردین

پری جون : نفرماید تورو خدا ما که همیشه مزاحمتون هستیم امشبم دیگه فرصت رو غنیمت دیدیم و خدمت رسیدیم

بابا و عمو ایرج مشغول شطرنج شدن میترا جون و پری جونم هم نشستن در مورد زن ها کل طایفه حرف زدن خوب الان چه معنی میده مهمونی اینجوری به چه درد می خوره من و سورنا تنها

بعد میگن چرا بچه هامون از راه به در میشن خب همینه دیگه ما تنهایییم مجبوریم بریم حرف
بزنییم باهم صدای وجدان گفت خب خفه شو خوب تبرعه شدی حالا پاش برو حرف بزن
بلند شدم رفتم تو اتاقم و پیام زدم به سورنا

" بیا تو اتاقم باهات حرف دارم "

در کسری از انیه پرید تو اتاقم و نشست و لبخند گفت

- چه عجب بانو اجازه دادن ما سخن بگوییم خوبه تا اخر باهامی مثلا اگه نبودى حتما کتکم می
خوردم

- اخر کجاست

- چی

- این اخری که ازش حرف میزنی کجاس تکلیف چیه می خوامی چیکار کنی

- بارها خواستم بهات حرف بزنم تا بگم راضی نشدی من خودم دست به کار شدم

- چی

- ما امشب اومدیم که یهویی به بابات بگیم اومدیم خواستگاری سوپرایز بشه

- چرا به من نگفتی

- تو نداشتی اخر که من میگم اخر دنیاست تا اخر عمر تا بهم رسیدم واسه همیسه اخر من خیلی
معنا داره حالا من برم تا کسی شک نکنه

رفت رفت و من موندم و فکری مشغول بعد از شام ایرج گفت

- خب حالا من حرفی دارم نه بلدم مقدمه چینی کنم نه حاشیه برم نه چیز تو یک کلام پسر ما
گلویش پیش دخترتون گیر کرده انگار بدم گیر کرده درم نمیاد قابل میدونید به غلامی قبولش کنید

بابا : منظور تون اناهیده

پری جون : بله دیگه

بابا: اخه هنوز کوچیکه

ایرج : ماشالله خانوم شده واسه خودش یه مدت هم نامزدی هستش دیگه

بابا : والله کی بهتر از پسر شما من که رضایتمو اعلام می کنم که البته چند تا شرط هم دارم ولی
خب اصل کار خود اناهیده انقدر بزرگ شده که من تو زندگیش نظر ندم نظرت چیه بابا جون

من سکوت کردم که میترا ون گفت

- خب بچه ام می خواد یکم فکر کنه مگه لباسه که اینجوری نظرش رو می پرسید

پری جون : بله راست هم میگی این بچه ها یه صحبتی با هم بکنن ما هفته دیگه مزاحمتون میشیم
که هم جواب بگیریم از تون هم من با اناهید جان صحبتی دارم

من و سورنا حرف زدیم حرف هایی که قبلا هم زده بودیم اون شب گذشت

اون شب گذشت اون یک هفته وقت من هم گذشت خیلی زود قبل از اومدن همون ها بابا منو به
اتاقش صدا زد و گفت بشینم بعد با لحن مهربون و البته جدی گفت

- اناهید فکرات رو کردی

- بله بابا

- همه جوانب رو سنجیدی

- بله با خواهرت مشورت کردی

- بهش گفتم فقط گفت به نظرش پسر خوبی و مهران هم همین نظرو داره

- خب حالا نظر خودت چیه

- هر چی شما بگید بابا

- اناهید تو خیلی وقت مستقل شدی هم از نظر فکری هم ازادی من مطمئنم انقدر بزرگ شدی که
خودت برای آینده ات تصمیم بگیری

- اخه بابا نظر شما خیلی برام مهمه

- به نظر من هم سورنا پسر خوبی میشناسمش و میدونم پسر سالمی درسته الان شاید از خودش چیزی نداشته باشه جز ماشینش که البته اونجور که باباش می گفت یه اپارتمان شصت متری هم داره ولی میدونم میتونه زندگی خوبی برات به وجود بیاره حالا تصمیمت چیه

سرمو از خجالت پایین انداختم و با صدایی اروم گفتم

- پس جوابم مثبت

- آناهید سرتو بالا بگیر جرم نمیکنی که خجالت بکشی

- چشم بابا

از اتاق بابا به اتاق خودم رفتم بعد از چند دقیقه در اتاقم زد شد و اناهیتا وارد شد خودمو تو بغلش انداختم بعد روبوسی سلام ازش برای پوشیدن لباسم کمک خواستم برام یه کت نسبتا بلند فسفوری که یه شلوار سفید داشت انتخاب کرد با یه شال سفید که لبه های پایینش خط های فسفوری و کرمی داشت با صندل های سفیدم الحق که بهم میومد یه مقدار کم ارایش کردم وبه سالن رفتم بعد از اومدن مهمون ها پیش اناهیتا نشستم و مهران رو به روی ما بود هی برام ابرو بالا می نداخت و می خندید کرم داشت دیگه بعد از اینکه بابا نظر موافق منو اعلام کرد پری جون ازم وقت خواست تا باهام یکم صحبت کنه منم به اتاقم راهنمایی اش کردم روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و منم رو تختم نشستم پری جون گفت

- آناهید جان من کلا اهل حاشیه رفتن نیستم ادم رکی هستم پس حرفم رو راحت میزنم

- بفرایید راحت باشید

- دخترم احتمالا خودت در جریانی که من دوست اشم تا شنیده با سورنا ازدواج کنه و این چیزی بود که از زمان تولد شنیده من خواستارش بودم ولی میدونی دخترم ارزوی هر مادری خوشبختی و آرامش فرزندشه و حالا سورنا این آرامش رو تو وجود تو پیدا کرده پس احساسات مادرانه ی من بهم میگه که تو رو به عنوان عروس قبول کنم چون تو باعث آرامش و خوشبختی پسر می برای من خیلی عزیزی چون برای پسر من عزیزی برای من قابل احترامی چون هم خیلی خانوم با شخصیتی و هم مایه آرامش پسر من . میدونم هیچکس جای مادر ادم رو پر نمی کنه ولی منو مثل میترا جون بدون کسی که تا میتونه سعی میکنه جای مادرت رو پر کنه

- لطف دارید

- نه عزیزم وظیفه ام اینه دخترم ولی اناهیجان این رو بدون که روی سر من جای داری تا وقتی که سورنا تورو بخواد ولی اگه هر وقت از زندگی سورنا از تو دست بکشه هیچ کمکی نمیتونم بهت بکنم هیچ حامی برات نیستم ولی احترامت رو همیشه نگه میدارم ایشالله خوشبخت بشید عزیزم

و بعد بلند شد و رفت شوکه شدم از حرفاش یعنی چی یعنی ممکنه سورنا از ن خسته بشه نه اناهیید بس کن اون فقط یه احتمال بود نه نه چند دقیقه فکر کردم و بعد به سالن بحث سر روز نامزدی شد قرار بود تا بعد از کنکور من نامزد بمونیم و یه صیغه محرومیت بینمون خونده بشه و یه جشن نامزدی که بابا گفت فعلا یکم دستش خالی پس جشن نامزدی رو خیلی خودمونی می گیریم و بابا برای جبران مراسم و کادوی عروسی طبقه بالای خونه خودمون رو به نام من کنه تا توش زندگی کنیم روز جشن نامزدی بود به ابرو هام خیلی دست نزدم چون هنوز می خواستم مدرسه برم فقط یکم دور اطرافش رو برام تمیز کرده بودند ارایشم واقعا به صورتم میمود و به نظر خودم خوشگل شده بودم مدل مو هامم قشنگ بود البته خیلی هم مهم نبود چون گفته بودم با کلی پارچه های شیک مقدار زیادیش رو بیوشون دوست نداشتم زیاد بی حجاب باشم لباس نامزدی هم یه لباس پرنسسی طلایی بود که حالا سلطنتی و استین های طوری بلند و گشاد داشت واقعا قشنگ شده بودم هانیه و اناهیتا باهام به ارایشگاه اومده بودن هانیه خیلی ازم ناراحت بود ولی بازم تنهام نداشت تو کل مدت باهام حرف نزد حق هم داشت روز مراسم نامزدیش انقدر بی حال بودم که حتی دو دقیقه هم نرقصیدم و شلوغ نکردم ان موقع هنوز تو شک حرف های سورنا بود هانیه ازم دلخور بود وقتی منو آماده دید دیگه سکوت شکست و گفت

- وای اناهیید چه خوشگل شدی

- به به بالاخره صدای شما رو شنیدیم دیگه فکر کردم زیر لفظی می خوای

- کوفت گرفته پرو نشو باید عروسی من جبران کنی تا لهت نکنم

- چشم

بعد هم اناهیتا کمی قربون صدقه ام رفت و بعد سورنا اومد دنبالم و راهی محضر شدیم صیغه محرومیت خونده شد و بعد بابا و استاد باهامون رو بوسی کردن و تبریک گفتن بعد پری جون اومد تبریک گفت و بعد از روبوسی گفت

- ایشالله خوشبخت بشید هر روز و هرشب ارزوم همینع

- ممنون مامان پری

نگاهم افتاد به میترا جون انگار نگاش یه غم داشت لباش می خندید غم نگاش وقتی اومد که گفتم مامان پری حق هم داشت این همه مدت برام مادری کرد بهش نگفتم مامان ولی حالا با جاری شدن یه صیغه یک زن غریبه شد مادرم میترا جون جلو اومد و گفت

- مبارک دخترم خوشبخت بشی

- ممنونم ان شالله زیر سایه شما مامان میترا جونم

چشماش خندید این رو به وضوح دیدم لبخندش عمیق تر شد خوشحال شدم از اینکه خوشحالش کردم همگی به خونه ما رفتیم جشن اونجا بود همه سام و احوال پرسى می کردن و تبریک می گفتن فقط اقوام نزدیک دعوت بود و البته من مهسا رو هم دعوت کردم نشسته بودیم که یه دفعه یه پس گردنی نثارم شد برگشتم کار ارش بود با چشمای گرد پرسیدم

- چرا میزنی

- چون بیشعوری

- وای انقدر لطف نشون نده نسبت به من اونم جلوی نامزدم

- خب راست می گم دیگه تو کی انقدر بزرگ شدی که من نفهمیدم

- ببخشید یادم نبود اجازه بگیرم بزرگ بشم حالا برو وسط یکم قر بده بینم تو باید مجلس رو گرم کنی

- مگه من دلکم

- فرقی هم نداری

در حالی که زیر لب پرویی نثارم کرد به طرف پیست رقص رفت سورنا ریز می خندید پرسیدم

- به چی میخندی

- به تو و ارش

- چرا

- تو که عشقمی دوست دارم بهت بخندم این ارشم خل بهش می خندم
- چقدر نگات قشنگه امشب
- همیشه نگام قشنگه
- الان فرق داره چیزی که هیچ وقت توش ندیده بودم میبینم یه شوق و برق عجیب
- شوق عشقه
- یعنی همین امشب عاشقم شدی
- نه ولی از امشب اجازه دارم باخیال راحت نگات کنم
- مستانه خندیدم بعد از فوت مادر هیچ وقت انقدر خوشحال نشده بودم همیشه یه ناراحتی داشتم با اینکه اونشب هم یاد مامان بودم ولی ناراحت نبودم یه گمشده پیدا کرده بودم نیمه ای که منو کامل کرد و من احساس خوبی داشتم از این با هم بودن شاد بودم انگار تمام خوشبختی دنیا به من تزریق شده بود خوشبختی هایی که همیشه ارزوش رو داشتم یه زندگی با عشق یه ترس داشتم ترس از دست دادن سورنا ترس عمر کم این خوشبختی ترس این که زندگی م دوباره نا بود بشه بالاخره شب به پایان رسید و همه یکی خداحافظی کردن و رفتن خسته شده بودم خودمو روی مبل ها ولو کردم که البته با اون لباس خنده دار شده بودم سورنا از بابا و میترا جون خداحافظی کرد و اومد کنارم نشست گونه امو بوسید و گفت
- فرشته قشنگم الهه دریای زندگی من دلم برات خیلی زیاد تنگ میشه
- منم همین طور
- نمیدونم چه طور باید این دوری تحمل کنم
- فاصله بین ما فقط دیوار زیر پای منو بالای سر توست
- اره قلب ما از پشت همین دیوار ها هم بهم میرسه دیگه برم شبت بخیر نازنینم
- شب تو هم بخیر عزیزم
- بلند شد گونه امو بوسید و رفت با کمک میترا لباسامو عوض کردم حمام کردم روی تختم دراز کشیدم ولی خوابم نمی برد صدای گیتار شنایی شنیدم خودش بود توی تراس رفتم گوش کردم

به صدای گیتارش غم نداشت ولی عشق داشت دلم می خواست تا صبح به موسیقی اش گوش کنم پتوم رو از روی تختم آوردم و روی صندلی نشستم و پنو رو روی خودم کشیدم و به صدای گیتار دلنواز سورنا گوش دادم انگار اونم میدونست دلم می خواد تاصبح گوش کنم که انقدر زد خوابم بیره صبح که پاشدم همه بدنم خشک شده بود کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از گرفتن یه دوش ابگرم و خوردن صبحانه آماده شدم که با سورنا بریم بیرون قرار بود بریم امامزاده عبدالعظیم حسنی زیارت کنیم بعد هم بریم سر خاک مامان که دامادش رو بهش معرفی کنم صدای زنگ در اومد و بعد هم صدای احوال پرسی میترا و سورنا با میترا جون خداحافظی کردم با سورنا راهی امامزاده شدیم بعد از زیارت یکم توی بازار قدم زدیم و و سورنا برای من یه بلوز سبز زیبا خرید بعد همونجا ناهار خوردیم بعد از ناهار رفتیم سر خاک مامان گل هارو روی قبرش گذاشتم نشستم دستمو روی اسمش کشیدم و گفتم سلام مامان قشنگم چه طوری امروز تنها نیومدم با دامادت اومدم ببین می پسندیش اسمش سورناست پسر خوبیه منکه قبولش دارم البته تو اگه دوستش نداری بگو محکم بزنم تو گوشش و بگم بره . بعد خندیدم با خنده ادامه دادم مامان بودنش بهم آرامش میده حسی که بعد از رفت ت نبود اغوشش گرمه نگاهش مهربون اشکام جاری شده و بود و بین گریه می خندیدم و می گفتم مامان من دوستش دارم تو هم دوستش داری مامان به فرشته ها بگو برامون دعا کنن مامان برام دعا کن آرامشم به این زودی ها از بین نره مامان واسه خوشبختی های من دعا کن مامان

دستای سورنا دورم حلقه شد بوسه ی ارومی روی سرم زد و منو بلند کرد و کمی اونطرف تر که شیر اب بود برد ابی به دست و روم زدم و سورنا یکم مسخره بازی در آورد که روحیه ام عوض شده داشتیم به طرف ماشین می رفتیم که صدای زنی توجه ام رو جلب کرد ایستادم نگاهش کردم و گوش کردم داشت کتاب داستانی که دستش بود رو می خوند داستان تموم شد کتاب و بست و گفت

- خب بود مامانی دوستش داشتی حالا برات لالایی می خونم که بخوابی بخواب گل دختر م

شروع به خوندن لالایی کرد به اون نزدیک شدم بالای سر قبری نشسته بود به قبر نگاه کرد و تاریخ تولدو فوت رو خوندم یه دختر هشت ماهه بوده دلم اتیش گرفت به طرف سورنا رفتم هردو سوار ماشین شدیم سورنا که سکوتمو دید گفت

- آهید خانوم الهه دریای زندگی چی شده شما ساکتی

- دلم گرفت سورنا
- چرا
- دیدی خانومه واسه بچه پرپر شده اش لالایی می خوند خیلی دلم گرفت خدا عزیزان ادم رو میبره و ادم رو اتیش میزنه
- تقدیر ادم ها اینه همه یه روز میرن همه واسه یه عده ای عزیزن
- حق باتوئه ولی بعضی اوقات ادم خیلی به اون عزیزش نیاز داره بردن اونها بی انصافی
- سخت نگیر خانومی دنیا دوروزه حالا بیا بریم خونه تا بابات برام حکم قصاص صادر نکرده
- سورنا بابام به این خوش اخلاقی اصلا کی پدر زن به این خوبی داشته که تو داری
- باشه بابا چرا میزنی اصلا بیخیال اینا فردا رو بگو که باهم میریم استودیو عکس العمل بچه وقتی می فهمن ا نامزد کردیم دیدنی نه ؟؟
- اره خصوصاً نازنین
- اره دختره نجسب
- زنده بمونم از دستش خوبه
- غلط کرده دست بهت بزنه
- واو چه مرد خوبی
- به پای خانوم خوبم که نمیرسم
- شک نکن
- پرو
- منظورت اینه که پرو هم هستی
- عاشق همین دیوونه بازی هاتم رسیدم بدو پایین
- با هم پیاده شدیم هر کس رفت خونشون روز بعد با یه جعبه بزرگ شیرینی راهی استودیو شدیم همه که آماده بودن سورنا جعبه شیرینی رو باز کرد و گفت خب این به مناسبت نامزدی منو اناهید

دهنتون رو شیرین کنید همه شوخی خنده و تبریک گفتند ولی نازنین یخ نشسته بود با حرص به من زل زده بود ادم قیافه اش میترسه چرا اینطوری میکنه اخه تا سورنا شیرینی رو جلوش گرفت با یه نگاه نفرت آگیز کیفشو برداشت و از کلاس زد بیرون اونروز خیلی خوش گذشت کلی تمرین کردیم یه مدت از نامزدی ما گذشته بود با هم خیلی جاها رفته بودیم دی ماه بود که سورنا پیشنهاد کرد همگی بریم شمال و یه هفته بمونیم برای من خیلی سخت بود چون مدرسه می رفتم ولی قرار شد بعد از پایان امتحانات دی ماه که من سه روز استراحت داشتم بریم دو روز هم مدرسه نرم یه روز هم جمعه است شش روزه بریم و برگردیم توی این سال تحصیلی واقعا بهم خوش میگذشت خصوصا زنگ هایی که کلاس ویالون داشتیم سورنا که سعی می کرد با من جدی رفتار کنه خیلی خنده دار بود به رها و مینا گفته بودم نامزد کردیم و اونام کلی بهم خندیدن و گفتن دیدی حرف بچه ها راست بود خلاصه امتحانا تموم شد و راهی شمال شدیم رفتیم نوشهر ویلای ما و استاد مهاجر اینا همه بودن و این مسافرت رو اذت بخش می کرد رور اول هوای خیلی خوب بود همه توی حیاط والیبال بازی کردیم بعد از بازی تو ویلا جمع شدیم و ارش مسخره بازی در میورد ما می خندیدیم مهرانم بعد مدتی شروع کرد انقدر خندیدیم که دل همه درد گرفت و بعد هم وقت ناهار شد ناهار و توی شوخی و خنده خوردیم پدر و مادر ها رفتند استراحت کنند اناهیتا پیش نهاد داد بریم بیرون وسطی بازی کنیم ولی سورنا گفت

- نه خواهر تو رو خدا این افتاب داغ سر ظهر می خوره تو سرمون خون دماغ میشیم

سارینا : وا سورنا افتاب کجاش داغه

اناهیتا : راست میگه خواهرت جناب سورنا خان وسط زمستون افتاب داغه اخه

سورنا : من این حس رو داشتم اخه حتی یک قطره خون هم مشاهده کردم

من : جدی؟؟

سورنا : اخ من قربون نگرانیت بشم عزیزم خب افتاب خورد بود وسط سرم دیگه چه توقعی میشه داشت

ناراحت شدم خیلی انقدر عاشق سورنا بودم که کوچک ترین ازارش ناراحتی می کرد اخم کردم و گفتم

- هر کی می خواد بازی کنه بره ما نمیایم بازی

مهران : ضدحال نزن دیگه اناهیید خب میریم یه بازی دیگه یه کار دیگه ولی با هم میریم همه

من : نه اصلا ما از خونه بیرون نمیایم خودتون برید

سورنا : اناهیید یعنی چی خب میریم ما هم

من : نه نمیریم

سورنا : اناهیید

من : گفتم نه

و بعد به حالت دو به طرف اتاقمون رفتیم و درو بستیم بغضم ترکید دوست نداشتم اسیب ببینه حتی اون اسیب کوچکتترین اسیب باشه برام سخت بود که سورنا اینو درک نمی کرد در باز شد و بعد هم بسته شد و بعد در یه اغوش امن کشیده شدم بوسه ای رو موهام زد و اروم گفت

- کی موش کوچولوی منو اذیت کرده

- سورنا درک کن من نمی خوام اذیت بشی

- قربون مرواریدهای اشکت بشم نریز این ها رو دلم رو نسوزون باش خانوم نازم حق باتوست ولی تو زیادی نگرانی من یه مردم یه دختر بچه کوچولو نیستم

- وای سورنا درکم نمی کنی تو اصلا میدونی عشق چیه تو اصلا می فهمی وقتی معشوقه ات کوچک ترین اسیبی ببینه چه حالی میشی

- اناهیید تو داری به کی میگی نمیدونه عشق چیه کم گذاشتم از عشق برات چرا اعصابم بازی میکنی چرا دست میزاری رو غیرتم

- من چیکار به غیرت دارم

- من روی عشقم به تو غیرت دارم چون مطمئنم یک درصد هم ازش کم نمیشه هیچ وقت ولی تو باهاش بازی میکنی واقعا که

از اتاق زد بیرون یه گوشه نشستیم و شروع کردم به گریه تقصیر من بود من نباید اون بچه باری رو نشون میدادم ولی من نگران بودم یه ساعتی بود که تو اتاق بودم در اتاقم زده شد و میترا جون اومد تو کنارم نشست و گفت

- خوبی دخترم
- اره میترا جون بقیه کجان
- همه رفتن بیرون
- تو چرا نرفتی
- چه طوری می رفتم وقتی تو و سورنا ناراحت اینجایید
- پس سورنا هم نرفته
- نه
- مرسی که موندی
- موندن خالی کافی نیست باید مشکلاتون حل بشه
- میدونی مشکل چیه
- نه ولی وظیفه ام اینه که حرفمو بزnm خودت فک کن تقصیر کی بود اگه تقصیر تو بوده پس معذرت خواهی کن اگه تقصیر اون بوده باهاتش حرف بز ن اگه هر دوتون تو مشکل یه سهم مقصر هستید تو به عنوان زن زندگی گذشت کن از دلش در بیار
- یعنی درستش اینه
- اره دخترم پاشو زود باش بیچاره دلش گرفت انقدر غصه خورد
- اخ قربون اون دلش بشم
- هوی بی حیا پاشو
- خندیدم بلند شدم رفتم بیرون تو سالن بود و از پنجره به بیرون زل زده بود رفتم کنارش و گفتم
- من معذرت خواهی با مقدمه چینی بلد نیستم فقط میتونم بگم ببخشید
--
- ناز کشیدنم بلد نیستم فکر کنم جامون عوض شده عجب دوره زمونه ای شده مادر

ریز خندید با ذوق گفتم

– ببین دلت واسه حرف زد نم هم ضعف میره

– دیوونه

خودم رو تو بغلش جا دادم و گفتم

– اخیش خسته شده بودم یکم استراحت کنم

سورنا حلقه دستش رو تنگ تر کرد و من راحت تر توی اغوشش جا شدم نگاهی به بیرون انداختم
و گفتم

– یادته اون دفعه که واسه تمرین اومدیم

– اره

– اون موقع همه شیده رو به عنوان زن تو میشناختن

– اه در موردش حرف نزن

– راست چه خبر ازش

– الان انتالیاست اون بیخیال خانوم کوچولو چه طوره

– دلیم واسه بغلت تنگ شده بود

– واسه خودم چی

– بزار فکر کنم

– فکر کن

– نه تنگ نشده بود کلا دیگه بسته شده بود

– دیونه

انروز و تمام روزهایی که مسافرت بودیم کلی بهمون خوش گذشت

برگشتیم تهران ما دوباره مشغول کارها شدیم اونروز حسابی سرم گرم بود به تمرینی که پای
تابلو کلاس نوشته بودیم و من و مینا و رها داشتیم به حلش فکر می کردیم که یه دفعه صدای جیغ
شبیم تو کلاس پیچید هراسون به طرفش چرخیدم و گفتم

- چته شبیم خوبی

شبیم :اره بابا یه خبر خوب دارم

رها: چه خبری جفجغه

شبیم : هوی بچه مثبت ها نشستید تو کلاس از همه جا بی خرید ها

مینا : میگی خبر تو یا جفت پا پیام تو حلقه ات

شبیم : ای وای استاد مهاجر کمک این داره من می کشه

ناراحت شدم دوست نداشتم از عشق من کمک بخواد ولی اون که نمیدونست

مینا : شبیم چرا کولی بازی درمیاری خبرت رو بگو

رها : مینا این حرف نمیزنه من برم بینم چه خبره

شبیم : چقدر شما لوسید خب میگم مدرسه می خواد ببره اردو

من : کجا

شبیم : کلاردشت

صدای جیغ هر سه ما بلند شد شبیم ادامه داد : و خبر بهتری اینکه استاد مهاجر هم تشریف میارن

بینم میتونم مخش رو بزوم یا نه

و بعد هم رفت بیرون غمگین روی صندلی نشستیم مینا گفت

- انیشمس به دل نگیر هیچی تو دلش نیست شوخی میکنه تازه اونکه نمیدونه شما نامزدین

رها : راست میگه ناراحت نباش

من : من میدونم شبیم شوخی میکنه ولی خودتون خوب میدونید که چند نفر چشمشون دنبال

سورناست

رها: حق داری اصلا بهش بگو به این سفر نیاد

من: نمی خوام محدودش کم بیخیال

مینا: بریم واسه ثبت نام

رها: من اول باید به مامانم بگم

من: من باید اجازه بگیرم

مینا: باشه خب فردا میریم

شب بعد اجازه از بابا به بچه ها خبر دادم رفتم توی ترانس اتاقم و شروع به درس خواندن کردم حسابی واسه کنکور می خوندم نمی خواستم رتبه ام بد بشه

روز رفتن به اردو فرا رسید بعد از اینکه سوار اتوبوس شدیم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که شروع به خواندن کردیم و رها اون وسط قر میداد کلا یه اتوبوس بودیم خانوم مدیر و معاون و سورنا و یه استاد بسیار پیر همراه ما بودن یکم که گذشت سورنا کیف ویالونش رو آورد و بین بچه ها نشست و گفت خب حالا من ویالون میزنم شما تشخیص دید واسه چه ترانه ای و من همراهی کنید خانوم معاون متعجب نگاه کرد که خانوم مدیر چیزی توی گوشش گفت و اونم به کار خودش مشغول شد سورنا شروع به زدن کرد اهنگ شادمهر بود من و مینا سریع شروع به خندیدن همراه اهنگ کردیم

تازه یک ساعت بود که رسیده بودیم و چقدر جای بدی بود همه باید توی یهویلای کوچیک میموندیم و من این رو دوست نداشتم کلی تو صف حمام موندم تا بتونم یه دوش بگیرم شب همگی رفتیم بیرون تا قدم بزنینم از جمع خشک بچه ها خسته شدیم چشمک به مینا و رها زدم و باهم از گروه جدا شدیم کلی کیف کردم که کسی متوجه نشده بود یکم از بقیه فاصله گرفتیم وسط درختا مینا یه اهگ گذاشت منم مشغول رقص شدم حسابی تو حس بودم و می رقصیدم که یه دفعه کمرم از پشت گرفته شد برگشتمو سورنا رو دیدم و گفتم

- وای تو اینجا چیکار میکنی

- داشتم رقص همسرمو نگاه می کردم

- کی فهمیدی از گروه جدا شدیم

- همون لحظه اول

- از کجا

- اگه حواسم به زخم نباشه که از چنگم درش میارن

بعد نگاهی کرد به مینا و رها و گفت

- مگه نه خانوما

اون دوتا هم با سر تایید کردن و خندیدن بارون شروع به باریدن کرد هر لحظه تند تر میشد رها و مینا برگشتن تو ویلا دستم رو تو موهای خیس سورنا فرو بردمو و بهم اش ریختم که گفت

- نکن موهام میریزه کچل میشم

- این جمله همیشه وقتی موها تو میکشم میگی که

- خب چه فرقی میکنه مهم اینه که تو به موهام دست میزنی

- دوست دارم مال خودمه

- نه بابا مال منه

- مال شوهر خودمه حرف نزن

- اگه من کچل بشم تکلیف چیه

- بازم باید مثل همیشه جواب بدم

- اگه جوابت عوض شده میتونی بگی

- نه هنوزم متعقدم کچل بشی ازت جدا میشم ای چقدر بدون مو زشت میشیا

- من همه جوهر خوشگلم

- اعتماد به نفس داریا

- ادم با داشتن همسر به این زیبایی اعتماد به نفسش میره بالا دیگه

- چه ربطی داشت دقیقا

- بیخیال داری میلرزی بیا بریم تو تا سرما نخوردی هر دومون خیس خیس شدیم

برگشتیم ویلا یواشکی فرار کردم و رفتم تو اتاق تا کسی منو با سورنا نبینه
صبح بعد از صبحانه همه توی محوطه باغ جمع شده بودن تا والیبال بازی کنیم سورنا نبود یکم
نگران شدم به بهونه جا گذاشتن گوشیم برگشتم تو رفتم به اتاقی که سورنا اونجا بود در زدم و
رفتم تو توی اتاق نبود صداش زدم از دست شویی بیرون اومد و گفت

- سلام بر خانوم مهربانم

- سلام بر همسر خواب الوی من چرا نمایای بیرون بازی

- مگه دارید بازی می کنید

- داریم گروه بندی می کنیم والیبال بزنییم

- چه خوب

- پاشو بریم دیگه

- وای انی یکم بدنم درد میکنه نمیتونم بازی کنم میشه عذرم رو پذیری

- چرا بدنت درد میکنه مگه کتک خوردی

- انا

- خب شوخی کردم حتما بخاطر اینکه دیشب زیر بارون موندی بدنت سرما خورده

- حتما همین طوره

- چیزی می خوای برات بیارم

- نه عزیزم ممنون ازت یکم استراحت کنم شاید بهتر بشه

همون لحظه صدای خانوم معاون که سورنا رو صدا می کرد اومد بدبخت شدم اگه منو میدید چی
سریع رفتم زیر تخت قایم شدم و دیدم که خانوم معاون وارد شد سورنا به احترامش بلند شد و
سلام کرد خانوم معاون گفت

- سلام آقای مهاجر بفرمایید راحت باشید اومدم بگم بچه ها دارن والیبال بازی میکنن دوست
داشتین بیاین

سورنا همون جور که داشت با خانوم معاون صحبت می کرد نشست روی تخت و پاشو به عقب هل داد و منم که به دلیل وجود رو تختی نمی دیدم تا سرمو عقب بکشم با ضربه پاش به دماغم غافلگیر شدم و گفتم

- اخ

خانوم معاون سریع گفت صدای چی بود

سورنا گفت

- فکر کنم بچه هان ببینید تو سالن نیست برای کسی اتفاقی نیفته

- حق با شماست برم ببینم چی شد

و بعد از اتاق خارج شد و در و بست از زیر تخت بیرون امدم چپ چپ سورنا رو که داشت می خندید نگاه کردم .

اردو تموم شد خدایی خیلی خوش گذشت هم وجود مینا و رها باعث خوش گذرونی بود هم بودن سورنا حسابی درگیر درس و مدرسه بودم اونشب مایترا جون برنامه چیده بود که بریم تو محوطه ساختمان و جوجه درست کنیم و خوش بگذرونیم یه سارافون لی با بلوز سفید پوشیدم با شلوار و شال سفید کفش عروسکس سفید هم پوشیدم و همراه با خانواده رفتیم تو محوطه اناهیتا هم بود چند روزی بود که مهرهه برای یه مسئله کاری رفته بود کیش و اناهیتا اومده بود خونه ما منتظر سورنا اینا بودیم که گوشی ام زنگ خورد مهسا بود جواب دادم

- به به سلام مهسا خانوم

- سلام اناهید چه طوری چه خبرا

- ما سلامتی شما چه خبر

- ما هم سلامتی

از خانواده فاصله گرفتیم و گفتم

- تو که هیچ وقت سالم نیستی چه طور سلامتی

- بهتر از تو هستم منگول
- تیکه کلامت از دیوونه به منگول تغییر کرد
- نگران نباش تو هنوز دیوونه هم هستی
- با تشکر از شما اقا افشین چه طوره
- خوب کم و بیش ازش با خبرم ایشالله مشکلمون حلشه به زودی ها ازدواج کنیم
- ان شالله
- شوهر کج تو چه طوره
- هوی خیلی هم خوش اندامه
- خب نگو خوش اندام دلم خواست
- حیا کن دختر
- میگم اناهدید یادته همیشه می گفتمی اصلا ازدواج نمی کنم ولی چقدر زود ازدواج کردی
- اره منو جادو کردن مگر نه من شوهر بکن نبودم
- صد البته انی مامان صدام میکنه من برم بای
- بای
- گوشه رو تو جیبم گذاشتم که صدایی از پشت گفت
- که تو رو جادو کردن اره
- اوا سورنا کی اومدی عزیزم
- خانوم خانوما حرف نیچون تو نمی خواستی ازدواج کنی ما تو رو جادو کردیم
- اره دیگه چشمت منو جادو کرد
- تو اغوش سورنا گم شدم حلقه دستشو تنگ تر کرد و اروم زیر گوشم گفت
- دوستت دارم

با صدای اناهیتا که میگفت

- من به درک که شوهرم نیست دلم می خواد مراعات این بنده خدارو بکنید

از سورنا جدا شدم و به اناهیتا و سارینا که نزدیکمون بودن نگاه کردم و لبخند خجولی زدم که سارینا زد زیر خنده و گفت

- خب حالا نمی خواد قرمز شی بیاید بریم فوتبال بزنینم

سورنا : چهار نفری

اناهیتا در حالی که به توپ رو بررسی می کرد گفت

- پس بیست و دو نفری خب چهار نفر بیشتر نیستیم دیگه

شروع به بازی کردیم اخر هم سارینا و سورنا برنده شدن و منو خواهرم باختیم

چند روزی گذشت می خواستم با سورنا برم خرید عید سه هفته فقط تا عید مونده بود و من انقدر در گیر درسام بودم که هیچی نخریده بودم حتی استودیو هم نمی رفتم و فقط خبر داشتم قرار کارهای خیریه بزنینم که هم ثواب داره هم به نفع خودمونه راستی دیگه هیچ وقت از نازنین خبری نشد دیگه یکبار هم نیومد استودیو عصر بود آماده شدم و با میترا جون خداحافظی کردم و رفتم خونه سورنا اینا در زدم مامان پری در رو باز رد بهش سلام کردم و رو بوسی کردم رفتم داخل سارینا داشت فیلم اتش بس رو نگاه می کرد کنارش نشستیم و گفتم

- سلام خانوم شوهرم کو

- سلام انی حمومه

- دختر تو چقدر این فیلم رو میبینی

- اخه عاشقشم

- من کلش رو حفظم

بعد از گفتن این حرف شروع کردم با همه شخصیت ها جمله هاشون تکرار کردن و رفتم تو اتاق سورنا در حمام رو زدم و گفتم

- اقا خوشتیپه کی میای

- الان میام بانو

- برات لباس آماده می کنم تا بیایی

- خیلی ممنون میشم اگه لباسام با لباسات ست باشه

- حتما

در کمدمش رو باز کردم و یه شلوار جین سورمه ای براش در آوردم یه تی شرت سورمه که یکم از لباسم تیره تر بود برداشتم رنگ قرمز کمرنگی روی یقه لباس نظر مو جلب کرد لباس رو بو کردم شسته شده بود پس این رنگ چیه همون موقع سورنا با حوله حمومش اومد سریع گفتم

- این رنگ چیه

- چه میدونم بزار بینم چیه

یکم لباس رو نگاه کرد و گفت

- والا نمیدونم

- خب اخه چی میتونه باشه

- حتما رنگ رژ توست مالیده شده به لباسم مثل اوندفعه که تو خیابون داشتی می افتادی گرفتمت لباسم رژی شد

- اون تی شرت زرد خردلی ات بود

- این حتما یدفعه دیگه رنگی شده

-یادم نیست

- سخت نگیر بنداز تو سبد مامان دوباره بشورتش

- باشه

لباس رو تو سبد نداختم و یه پیرهن استین کوتاه سورمه ای بهش دادم و دوتایی رفتیم به سوی خرید عید من یه مانتو سفید با شلوار سفید خریدم که روی هر دوش سنگ های طلایی کار شده بود با یه کیف و کفش ست که سفید بود و یه پاپیون طلایی داشت یه شال سفید طرح دار طلایی

مشکی هم خریدم همش سلیقه سورنا بود معتقد بود رنگ سفید منو مثل فرشته ها میکنه بعد هم رفتیم رستوران که غذا بخوریم همین که داشتیم وارد میشدم پام به در گیر کرده و ولو شدک کف رستوران فقط شانس اوردم قبل از برخورد سرم با زمین سورنا گرفتم مگر نه ضربه مغزی میشدم تو رستوران فقط یه اکیپ دختر و پسر بودن که با افتادن من خندشون گرفت خدایی بامزه بود خب یکی از دخترا که انگار از برخورد من که وقتی افتادم خودم خنده ام گرفت خوشش اومده بود گفت

- خانومی همسرتون هستند

من : بله

یکی از پسر ها : وای خیلی بهم میاد

یکی از دخترا : ان شا الله خوشبخت بشین

سورنا: ممنون

همون دختر اولیه : اگه نمی خواید خلوت عاشقانه داشته باشید بیاید پیش ما خوشحال میشیم

سورنا : مزاحم نمیشیم ممنون

یکی از پسر ا : نه بابا این چه حرفی اگه واقعا نمی خواید تنها باشید بیاید اینجا همه همین

جورین

همون دختر اولیه : بیاید باهم آشنا شیم دوست داشتن که بد نیست بده ???

به سورنا نگاه کردم اشاره کرد که بریم کنار اونا دور میز نشستیم که همون دختر اولیه گفت

- خب بزار بچه ها رو معرفی کنم خودم اتنا هستم ایشونم اقا عادل که قرار ان شا الله سه ماه دیگه عروسی بگیریم این خانوم دوست جون جونیم طنز ایشون همسرش پدرام دو ماه ازدواج کردن این خانوم ارغوان که شوهرشون اقا محسن ایشون نزدیک هشت ماه ازدواج کردن و و ارغوان خانوم یه ماه بارداره اینم که حمید از بچه ها دانشگاه ارغوان اینا و نامزدش نیلوفر حالا شما بگید

سورنا : من سورنا هستم و ایشونم نامزدم اناهد

ارغوان : چه اسم زیبایی

من : ممنون

اتنا : واقعا از رفتار تون خوشم اومد معلومه بچه باحال هستيد اصلا كل اكيپ ما همين جوري يهويي
شكل گرفت بچه باحالا جاذبه دارن ديگه

پدرام : راست ميگه اصلا دوست شدن ما خيلي باحال بود ارغوان و محسن داشتن تو پارک واليبال
بازي مي کردن و منو طنناز قدم مي زديم يه دفعه توپشون خورد تو صورت طنناز و دوباره برگشت
خورد تو صورت محسن انقدر صحنه باحال بود که روده بر شديم اصلا الکی خوشيم ما
ما هم غذا سفارش داديم و غذا ها رو آوردن همين طور که مي خورديم حميد گفت

- اناهيدي خانوم عروسيتون نزديکه؟؟

من: نه چه طور مي خواييد بياييد عروسي

حميد : نه بابا اخه شوهرتون كم غذا مي خوره گفتم لابد مي خواد واسه عروسي هيكلش بهم نريزه
سورنا : نه بابا اشتها ندارم خيلي بعدشم برادرمن مگه ادم فقط واسه عروسي بايد خوش هيكل
باشه

عادل : راست ميگه حميد خب ادم هميشه بايد هيكل شيش تيكه اشو حفظ كنه اصلا مرد با شكم
سيكس پك ارزوي هر دختری

ارغوان : خب بابا بسه كنيد دلم خواست

محسن : تو ديگه چرا عزيزم شوهرت شيش تيكه نيست

ارغوان : چرا عزيزم شوهر من كلا تيكه تيكه اس

همه مي خندند

اون شب واقعا خوش گذشت بچه ها شمارمون رو گرفتن كه بازم با هم در ارتباط باشيم اون شب
خسته و كوفته به خونه رسيديم چند شب بعد اتنا بهم زنگ زد و گفت قرار پارک دارن باز هم ما
رفتيم خيلي از اكيپشون خوشم ميومد بچه ها خوش گذروني بودن و ادم كنارشون احساس
خوشحالي مي كرد بيست اسفند تولد سورنا بود مي خواستم جشن بگيرم ولي هنوز هيچ ايده اي

نداشتم و تا روز تولدش فقط سه روز مونده بود اصلا دلم نمی خواست تولد سورنا مثل تولد من خراب بشه بیچاره سورنا کلی برنامه ریزی کرده بود تا منو سوپرایز کنه از شانسیش منو شب قبل بدجور سرما خورده بودم به حدی که نمی تونم از جام بلند شم هر چی فکر کردم چیزی به ذهنم نمی رسید به اناهیتا که گفتم گفت دوتایی برید بیرون ولی اونجوری خیلی خوش نمی گذشت گفتم بهتره از مامان پری بپرسم سریع یه شال انداختم رو سرمو رفتم در خونشون زنگ زدم و رفتم مامان پری برام شربت و آورد و کنارم نشست و گفت

- خب دخترم کار مهمت رو بگو

- میدونید که سه روز دیگه تولد سورناست

- بله میدونم مگه میشه ادم تولد سرشو یادش بره

- خب می خوام واسش جشن بگیرم به نظرتون چه جوری خوشحال میشه

- خب ما هر سال واسه تولد بچه کادوشون رو شب بهشون میدیم ولی هیچ وقت جشن نمی گیریم

- چرا؟؟

- خب ما همیشه همین کار و میکنیم تا بچه روز تولدشون با دوستاشون بگذرونن

- یعنی اینجوری خوش حال تر میشه

- شما دوستی که دوست هردوتون باشه که ندارید

- چرا ده روز پیش با اکیپ دوست شدیم به نظرتون با اونا خوش میگذره

- اگه سورنا باهاشون راحتته چرا که نه

- مرسی مامان پری پس من برم به کارا برسم

- ناهار و بمون

- نه مرسی مامان جون کلی کار دارم

رفتم خونه به اتنا زنگ زدم تا کارا تولد رو هماهنگ کنم با دومین بوق جواب داد

- به به سلام عروس کوچولو حال شما خانوم
- سلام شما چه طوری اتنا جون دوستان چه طورن
- ما خوییم شکر خدا چه خبر شده با ما تماس گرفتی افتاب از کدوم طرف در اومده
- اتنا جون سه روز دیگه تولد سورناست می خوام برایش یه جشن دوستانه تو یه رستوران بگیرم زنگ زدم کارا هماهنگی رو با تو انجام بدم
- خب مبارکه چند نفر مهمونید کجا می خوای بگیری
- خیلی فرق نداره عزیزم هر جا خودت به نظرت خوبه رزرو کن
- برای چند نفر
- خیلی نیستیم حدود سی نفر
- باشه عزیزم اصلا یکی از رستوران ها نقلی که قبلا با بچه ها می رفتیم رو رزرو می کنم به طور کامل کل رستوران رو خوبه
- عالییه عزیزم ببخشید همه زحمت ها افتاد گردنت نه گلم مشکلی نداره
- اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن هزینه اش رو هم شماره حساب بده عزیزم
- هزینه اش رو بعدا حساب میکنیم
- باشه عزیزم بازم ممنون
- خواهش می کنم خداحافظ
- خداحافظ
- تلفن رو قطع کردم
- و رفتم سراغ درس با اخره روز تولد رسید اتنا تمام کار ها رو درست کرد کاری برای من نموند آماده بودم مانتو سبزم رو با شلوار و شال مشکی پوشیدم کفش پاشنه هفت سانتی م رو هم که سبز بود با خط مشکی پوشیدم و کیف مشکی ام رو هم برداشتم به گوشی سورنا زنگ زدم جواب داد به خونشون زنگ زدم مامان پری جواب داد

- الو

- الو سلام مامان پری خویین شما بابا خوبه

- مرسی دخترم شما خوبی بابا اینا چه طورن

- مرسی مامان جون خوبن

- الحمد الله

- مامان سورنا خونه اس به گوشیش زنگ زدم جواب نداد

- اره گلم خونه است داره نماز می خونه تموم شد می گم زنگ بزنه

- نه مامان جون نمی خواد زنگ بزنه فقط بگید من میرم پایین پیش اناهیتا و بقیه و با سارینا زود

بیان تو پارکینگ

- باشه دخترم

- مرسی مامان جون بابا رو هم سلام برسونید

- چشم دخترم

- خداحافظ

- خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و میترا جون و بابا خداحافظی کردم و رفتم تو پارکینگ جوونا ی فامیل بودیم هانیه انقدر شلوغ کاری کرده بود که چند نفره از محوطه وایساده بودن و نگاه میکردن رفتم پیش بچه ها با هم احوال پرسیدیم سورنا و سارینا هم اومدن همه با ماشین هاشون راه افتادن به سمت رستوران قرار بود اتنا اینا رو تو رستوران ملاقات کنیم تو مسیر منو و سارینا داشتیم شلوغ می کردیم و دست میزدیم انگارز کارنوال عروس بود یهو ساینه گفت

- انی دست داداش رو ببین چه جور شده

من: چی شده

سورنا: هیچی بابا یکم دونه قرمز زده

سارینا: این کور رنگی داره اینا قرمز مایل به بنفش

سورنا: چه فرقی می کنه خواهر خنگ من

من: رنگش رو ول کن کجاشه

سارینا: مچ دست راستش

من: ببینم

سورنا دستش رو به طرفم دراز کرد و نگاه کردم یکم دونه زیر پوست بود اخ ببین اینا چه جوری
منو میترسونن گفتم

- چیزی نیست یکم دونه اس منو اینجور ترسوندین

سورنا: منکه گفتم چیزی نیست

من: حالا بازم برو دکتر پوست ببین بیماری پوستی نباشه

سورنا: باشه همسرم

وقتی رسیدیم وارد شدیم با بچه ها سلام و احوال پرسی کردیم به هم معرفی شون کردیم جو بین
بچه ها واقعا خیلی بود همه زود صمیمی شده بود ند بعد از یک ساعت گپ و گفتگو و خوردن شام
سارینا گیتار سورنا رو که آورده بود داد دستش و گفت یه چیز باحال بزن و تقدیم کن به ناهید که
انقدر برات زحمت کشیده همه دست زدن و سورنا رو به من گفت به افتخار خودتهر چی بگی
میزنم عشقم تو بگو چی می خوای

- عاشقونه ماز یار فلاحی

- چشم بانو

بعد هم شروع کرد به زدن و خوندن قبلا برام خونده بود و میدونستم عالی اجراش میکنه هر چند
که صدای سازش یکم با اهنگ ترانه فرق داشت

گاهی زیر بارون با تو و قدمهات چه خوب

چه خیال خوبی حالا که غریبه غروبه

با تو خوبه حتی حالا که تو رویا باهامی
چه حس عجیبی که همیشه تو لحظه هامی
عاشقونه شدم عاشقت دلت
یکی بیاد و کاشکی بگه بهت
بگه بهت شدی تو وجود من
از ته دل تورو دوست دارم
عاشقونه شدم عاشق نگات
زندگی سازه گرمیه نفسات
اونقده خوبی که میدونه دلم
خیلی کمه اگه بمیره برات
گاهی که به یادت زیر بارون آروم میگیرم
حتی تو خیالم
تو خیال چشمات اسیرم
حالا زیر بارون با تو و قدمهات با خیال عشقت
با تو و نفسهات
برسه به دستات واسه اینکه که
عاشقونه شدم عاشقت دلت
یکی بیاد و کاشکی بگه بهت
بگه بهت شدی تو وجود من
از ته دل تورو دوست دارم
عاشقونه شدم عاشق نگات

زندگی سازه گرمیه نفسات

اونقده خوبی که میدونه دلم

خیلی کمه اگه بمیره برات

همه براش دست زدن یکی دو تا اهنگ دیگه هم خوند و بعدش نوبت کیک و کادو ها شد اول همه کادو ها رو دادن وبعد هم کیک و با چای خوردیم دوباره مشغول گپ زدن بودیم ساعت یک و نیم بود که ارغوان گفت

– خانوم ها و اقایون شب زنده دار نی نی من خسته اس داره بد اخلاقی میکنه این تو پاشید بریم خونه بخوابیم

حمید : ارغوان تازه سر شب

نیلوفر : وا حمید کجا سر شب منم خوابم میاد حمید

حمید : اهان حالا که نامزد جون فرموند فهمیدم که دیر وقته پاشین بریم خونمون

ارش : زن ذلیل

مهران : اخ گفنی ارش

اناهیتا : مهران جـــــان

مهران : وای همسر عزیزم خب منم زن ذلیل مگه حرفی

یکم دیگه بچه شوخی کردن و بعد هم از هم خداحافظی کردیم و راهی خونه شدیم مهران قرار بود ساعت چهار صبح راهی قم بشه برای مسئله کاری منم که درسه امون روز قبل تعطیل شد بود تعطیل که نبود ما خودمون گفتیم دیگه نماییم و متحد باهم هیچکس نرفت معلم ها و مدیر هم که از خدا خواسته رفتن به خونه تکونی شون برسن اناهیتا هم که دید من تعطیلمو مهرانم میره قم گفت شب میاد پیش ما چون چیزی تا رفتن مهران نمونده بود با هم ت اتاق من روی زمین رخت خواب پهن کردیم و دراز کشیدیم چشمام داشت بسته میشد که اناهیتا گفت

– اناهید

– جانم

- خوشبختی ???

- یعنی چی

- از زندگی راضی هستی احساس خوشبختی می کنی

- منظورت با سورناست

- اره دیگه کلا میگم الان احساس خوشبختی می کنی راضی هستی از اینکه سورنا نامزدته

خوشحالی از زندگی ات

- اره

- خوبه

- چرا پرسیدی

- نمی تونم پرسم خواهر کوچولوم خوشبخت یا نه

- اخه یهویی پرسیدی

- میدونی انی مامان همیشه ارزوش خوشبختی ما بود

- اما نیست که ببینه

- اون داره میبینه خواهر کوچولو و از خوشبختی تو لذت میبره

- شاید اینطور باشه تو میگی

- حتما همین طوره

- بخواب منم خسته ام

- بخواب کوچولوی خواهر

- فکر کنم تاریک خوب نمی بینی

- چه طور

- من کجام کوچولوست

- واسه من همیشه کوچولویی حالا بخواب

- شبت شیک

- شب بخیر

چشمامو بستمو به خواب رفتم صبح با صدای حرف زدن میترا جون و اناهیتا بیدار شدم بعد از شستن دست و صورتم و شونه کردن موهام رفتم تو سالن و گفتم

- سلام بر پر صدا ترین مادر و دختر دنیا بابا مثلا خواب بودم

میترا: سلام به روی ماهت

اناهیتا: البته ماه از نزدیک همون جور چاله چاله

من: دستم به شوهرت میرسه بالاخره

اناهیتا: می بینی میترا جون زورش به خودم نمیرسه اون همسر بیچاره ام رو اذیت میکنه

من: بیخیال صبحونه می خوام

اناهیتا: کوفت بخوری رو میزه

بعد از صبحونه میترا جون گفت که دیشب کادو تولد سورنا بردن خونه شون و گذاشتن تو اتاقش و من زنگ بزنم ببینم خوشش اومده یا نه منم تند رفتم تو اتاق و شمارش رو گرفتم با دومین بوق جواب داد

- سلام بر بانوی من

- سلام گل پسر

- چه طور مطوری

- همون طوری

- کدوم طوری

- خوبم

- حالا شد

- کجایی
- استودیو
- وای چقدر دلم تنگ شده
- کنکورت رو که دادی میای
- امید وارم که زودتر از این کنکور مسخره راحت بشم
- چند ماه بیشتر نمونده خانوم کوچولوی من
- کادوی بابام اینا رو دیدی
- اره دستشون درد نکنه زنگ زدم از بابا تشکر کردم
- خوشت اومد
- اره قشنگ
- چی بود
- مگه تو ندیدی
- نه کسی نشونم نداد
- یه پیرهن خوشرنگ
- خب میام خونتون میبینم
- باشه انیشمس برو به درسات برس دختر خوب منم برم بکارم برسم
- باشه برو .. راستی سورنا
- دکتر پوست رفتی
- وقت گرفتم واسه فردا
- افرین
- مگه میشه تو چیزی بگی من گوش نکنم

- معلومه که نه حالا برو کارت برس

- بای گلم مواظب خودت باش

- تو هم همین طور بای

اول اردیبهشت بود که بابا و بابا ایرج قرار عقد و عروسی ما رو برای هفته بعد از کنکور من گذاشتن بابا هم طبقه بالا رو به نام من زد و میترا جون و اناهیتا رفتن سراغ خرید جهیزیه منم گاهی باهاشون می رفتم ولی بیشتر در گیر در سام بود بعد تموم شدن امتحان ها ترم دوم بابا بابا ایرج اینا رو دعوت کرد خونه منو اناهیتا و سارینا داشتیم میز شام رو آماده می کردیم میترا جون و مامان پری هم تو اشپز خونه صحبت می کردن سورنا و مهرانم باهم صحبت می کردن و بابا و بابا ایرج هم داشتند شطرنج بازی می کردن اناهیتا رو به منو سارینا گفت

- دخترا می خوام یه چیز ی بهتون بگم که از خوشحالی بمیرید

سارینا : همیشه نمیبریم

اناهیتا : شما میتونی زنده بمونی ولی این اناهیید باید بمیره اخه کدوم خاله از خبر خاله شدنش ذوق مرگ همیشه

اول منظورش رو نفهمیدم ولی بعد که تجزیه و تحلیل کردم و فهمیدم چی گفته جیغ بلندی کشیدم و پریدم بغلش همه اومدن ببینن چه شده که من با ذوق گفتم

- باورتون میشه خاله شدم هورا

همه خوشحال شدن و تبریک گفتن از همه خوشحال تر مهران بود که اول کلا تو شوک بود بعد از تبریک گفتن همه مهران تازه به خودش اومد و اناهیتا رو بغل کرد و بعد با هم رفتن تو اتاق این خواهر من خیلی بی فکر خب عزیز من این خبر و تو خونه به شوهرت میدادی که می خواد ابراز احساسات کنه راحت باشه بعد از چند دقیقه اناهیتا و مهران اومدن و همه با هم شام خوردیم همه دور هم نشسته بودیم و صحبت می کردیم که سورنا گفت خسته اس و چون از نظر مامان پری تازه سر شب بود گفت که تو اتاق من استراحت کنه منو و سورنا با هم رفتیم تو اتاق من سورنا رو تخت دراز کشید و منم کنارش نشستم که گفت

- انیشمس من میشه در تراس باز کنی هوای تازه بیاد

- البته

بلند شدمو در و باز کردم کنارسورنا دوباره نشستم سورنا چشماشو بست و ساعد یه دستشو رو چشماش گذاشت نگاهم کشیده شد به دستش بازم چند تا از اون لکه قرمزها به حالت خوشه رویدستش بود اروم گفتم

- سورنا

- جونم

- پس چرا لکه های رو پوستت خوب نشد

- نمی دونم

- مگه پیش دکتر نرفتی

- چرا یکم دیگه از این دوره درمان مونده پمادم تموم شه باید برم دوباره پیشش

- ان شالله که خوب میشه

- وروجک درس هات خوب خوندی

- اره

- افرین بخون این چند روزم ان شالله رتبه ات عالی بشه

- چشم راستی فردا با میترا جون و اناهیتا میریم بیرون واسه خرید رو تختی تو چه رنگی دوست داری

- قرمز مشکی تو چی

- منم قرمز خیلی دوست دارم حالا سلیقه اونارو هم می سنجم هر کدوم خوشگل تر بود می خرم البته اگه مهران بزاره اناهیتا دیگه با ما بیاد بیرون

- اره خب باید استراحت بکنه

سورنا اغوشش رو باز کرد و منو به اغوشش دعوت کرد کنارش دراز کشیدمو و گفتم

- ولی همون قرمز مشکی می گیرم چون سلیقه منو تو مهمه به هر حال اتاق خوابه عاشقانه ماست

- وای انی نمیدونی چقدر از اینکه تا چند وقت دیگه زندگی مشترکمون رو شروع می کنیم خوشحالم

- منم همین طور

- تو میشی مامان کوچولو

- هوی من مامان کوچولو نمیشم

- چرا

- من هنوز خودم کوچولو هستم

- راست میگی تو هنوز کوچولوی خودمی تا پنج سال آینده بچه نمی خوام فقط تورو می خوام

- اینطوری خوبه

- اناهیید فردا شب خونه خاله ام دعوتیم

- باشه ساعت چند میریم

- من می خوام که نریم

- چرا

- چون نمی خوام تو حتی ذره ای اذیت بشی

- من با خاله ات مشکلی ندارم

- اخه شیده هم هست برگشته

- مهم نیست من چیزی که باید بدستمی اوردم دارم حالا اون دیگه کاری ازش بر نمیاد

- خوشحالم که منطقی فک می کنی

بعد از یه ساعت سورنا و خانواده اش رفتن و من هم به تخت عزیزم رفتم و با افکار اشفته درباره فردا شب بخواب رفتم

ساعت پنج بود از حموم اومدم و موهامو خشک کردم و رفتم تو کمدم تا لباس مناسبی پیدا کنم یه کت و شلوار اسپرت کرم قهوه نظرم و جلب کرد بهم میومد اون رو با شال قهوه ای انتخاب کردم

یه مانتو کرمی هم برداشتم تا اونجا روی کتم بیوشم کفش های پاشنه ده سانتی قهوه ای با کیف ستش رو هم برداشتم رفتم جلوی اینه نگاهی به وسایل ارایشیم کردم می واستم امشب تک باشم چیزی از شیده کم نداشته باشم ولی بعد تصمیمم عوض شد گفتم مثل همیشه ساده و کم ارایش می کنم سورنا منو اینطور پسندید مگر نه شیده رو داشت یه ارایش خیلی کم و ساده هم کردم جلوی موهامو فر کردم و کج توی صورتتم ریختم بهم میومد کلا سورنا مدل فر جلوی مو رو دوست داشت

جلوی در خونه خاله سورنا از ماشین پیاده شدم همون موقع بابایرج اینا هم رسیدن با هم وارد شدیم با هم سلام احوال پرسیدم تا به شیده رسیدم دستمو به طرفش دراز کردم گفتم

- سلام شیده جون مشتاق دیدار خیلی وقت نیستی

اونم دستشو تو دستم گذاشت و اروم گفت

- سلام منتظر بودم تاریخ مصرف تو تموم بشه بعد پیام

- شیده جون میدونی بعضی چیزها تاریخ مصرف ندارن ابدی هستن

- ولی تو جزو اونا نیستی

بعد هم شروع کرد با بقیه دست دادن کنار سورنا روی مبل دونفره نشسته بودم مامان پری و خاله با هم صحبت می کردن و بابا ایرج و شوهر خاله هم با هم سارینا هم پیش شیده نشسته بود ولی حرفی نمی زد و خودشو سرگرم گوشیش کرده بود شیده هم به تلویزیون نگاه می کرد ولی تمام حواسش پیش سورنا بود سورنا داشت یه سری نت رو تو گوشیش بررسی می کرد نگاهم کشیده شد سمت شیده یه شلوار جین با یه بلوز استین سه ربع زرد پوشیده بود استین لباس و هم چنین یقه اش توری بود موهاشم باز ریخته بود دورش ارایش غلیظی داشت ولی از حق نگذریم خیلی خوشگل بود حتی بی ارایش .

بعد از نیم ساعت که کار سورنا تموم شد نگاهش افتاد به شیده که داشت اونو نگاه می کرد اخمی به شیده کرد و روشو به طرف من چرخوند و اروم گفت

- برم پیش مردا تو بحثشون باشم انجا این دختره رو اعصاب ادم زومبا می رقصه

اروم خندیدم و گفتم

- برو

سورنا بلند شد خودش رو قاتی بحث مردا کرد و از ما دور شد حوصله ام بد جور سر رفته بود اخه
این چه جور مهمونی هستش گوشه سارینا زنگ خورد و بلند شد رفت تو حیاط که صحبت کنه
شیده هم که دید ما تنها شدیم گفت

- هی اناهد

بی ادب هی چیه اخه با هون لحن بی ادب مسل خودش گفتم

- هان

- واسه آینده ات چه تصمیمی

- به تو مربوط نیست

- حق با توست به من ربطی نداره فقط می خوام مطمئن بشم که قصد گریه زاری دنبال سورنا رو
نداشته باشی چون من نمی خوام زندگی دو نفره و عاشقانه ام با سورنا با گریه زاری های تو
اشفته بشه

- بین دختر خاله تو تا حالا عاشق نشدی و نمیدونی که عشق تاریخ انقضا نداره

- چرا میدونم من عاشق سورنا و اون هم عاشق من و این رو هم میدونم که شاید دیر بیاد سراغ
من ولی ابدی میاد

- تو که هر چی عشقه به کثافت کشیدی سورنا هم عاشقت نیست حالش از تو بهم میخوره
همچنین اینکه هم من و هم سورنا از کارهای کثیف خبر داریم کاری نکن که به همه بگم و ابروی
نداشتت بره

- تهدید می کنی

- نه هشدار میدم

- روزهای خوش الانت رو خوب قدرشو بدون که به دوسه ماهم دیگه هم نخواهد کشید و سهم تو
فقط حسرت هیچکس فامیلش و دور نمی دازه بچسبه به یه غریبه

سارینا اومد و حرف های ما هم قطع شد اینبار سارینا پیش من نشست و عکس هایی رو تو گوشیش نشونم میداد شیده به وضوح حرص میخورد بعد از شام منو و سورنا زودتر خداحافظی کردیم تا برگردیم تو ماشین سورنا گفت

- انی شیده چی بهت گفت

- یه مشت اراجیف

- اون یه احمق به حرفاش اصلا توجه نکن حتی فکر هم نکن نمی خوام ذهنت رو درگیر حرف های اون دیوونه بکنی تو الان فقط به فکر کنکور باشی

- چشم اقا

- افرین انی شمس خوشگلم

بعد از اینکه به خوننه رسیدم از سورنا خداحافظی کردم و رفتم تو خوننه به تختم پناه بردم و فارق از هر فکری به خواب رفتم

اونروز کنکور داشتم از دیروز صبح همه استرس دارن ولی خودم که اصلا یه مانتو نخه راحت پوشیدم با شلوار جین که توش راحت باشم مغنه هم سرم کردم و رفتم تو اشیپز خوننه و صبحانه خوردم و بعد با سورنا راهی محل حوزه کنکورم رفتیم وقتی رسیدیم سورنا پیشانی ام رو بوسید و گفت

- موفق باشی پرنسس من امیدوارم این همه تلاشت نتیجه بده

- ممنونم همسرم بای

- بای

و وارد سالن شدم و بعد از تموم شدن از سالن خارج شدم و دستامو از هم باز کردم و هوای تازه رو به ریه هام فرستادم و گفتم

- اخیش راحت شدم سلام ازادی

صدایی از پشتم گفت

- خانوم اگه ازادی می خوایید برید برسونمتون اینجا که ازادی نیست

برگشتمو سورنا رو پشت سرم دیدم و گفتم

- نه ممنون منو به یه بستنی مهمون کن ازادی نمی رم

- چشم بانو اول بگو چه طور بود

- خوب بود یه چیزی میشم

- ان شالله

بعد با هم رفتیم بستنی خوردیم البته قبلش به خانواده ها خبر دادیم که خوب دادم مگر نه می رفتیم خونه زنده نبودیم بعد از بستنی هم رفتیم دربند و ناهار خوردیم درباره عروسی مون که هفته بعد بود صحبت کردیم قرار بود یکشنبه کارت ها پخش بشه و ما هنوز کارت هامون آماده نبود و سورنا هم نگران بود بالاخره شنبه کارت ها آماده شد منو سورنا می خواستیم خودمون کارتها پخش کنیم روز شنبه تا شب کارت ها رو پشت نویسی می کردیم و قرار بود سورنا ساعت یازده بیاد دنبالم چون باید قبلش جایی می رفت و کار داشت هیجان زده بودم بدجور ارش و هانیه هر شب زنگ می زدن و منو مسخره می کردن خب هیجان داره دیگه اتنا و بقیه بچه ها رو هم می خواستیم دعوت کنیم همه ادرس هایی که باید می رفتیم روی کاغذ نوشته بودیم نگاهی به لیست کردم و گفتم

- میترا جون

- جانم

- برای من ناهار درست نکن تا بخواییم اینارو پخش کنیم شب شده

- ناهرو میدونم نمرسی

- اوه اوه نگاه کن اینجا رو شام هم فکر نکنم برسیم چقدر ادرس ها از هم دوره تو این ترافیک

- اناهی ادرس ها رو طبقه بندی کردم نزدیکارو پیش هم نوشتم که خیلی اذیت نشید

- ممنون

- پاشو حاضر شو الان شوهرت میاد

سریع پریدم تو اتاقم و یه مانتو سبز و شال و شلوار مشکی و کیف و کفش سبزمو هم برداشتم
یکم ارایش کردم و جلوی موهامو فر کردم کج تو صورتم ریختم یکم هم از ادکلن ورساچه عود
اوربیتال هم زدم و از اتاق رفتم بیرون رو به میترا جون گفتم

- میترا جونم من میرم خون خودم بینم چیزی اگه کم هست از بیرون بخرم بیام یه نگاه بندازم

- باشه دخترم من هم نگاه کردم تو هم نگاه کن مبادا چیزی از قلمم بیفته

- چشم فقط سورنا اومد منو صدا کنید

- باشه عزیزم

رفتم در واحد خونه مون رو باز کردم و رفتم تو همه چی عالی بود خونه منو سورنا آماده بود و این
واقعا هیجان انگیز بود زندگی منو سورنا اینجا به شکل رسمی شروع میشد حسم غیر قابل توصیف
بود همه جا رو نگاه کردم و تک تک چیزها رو چک کردم نگاهم روی قلب های روز میز یادگاری
افتاد پر بود از عکس های عاشقانه ما تو همه اش خوشحال بودیم خدایا ازت ممنون واسه همه
خوشبختیا نگاهم پرخید روی ساعت سالن ساعت یازده و نیم بود پس چرا سورنا نیومد حتما
کارش طول کشیده خودمم رو سر گرم مرتب کردن عروسکای رو تخت شدم که صدای در اومد
رفتم در و باز کردم سارینا بود

- سلام سارینا

- سلام عروس خانوم

- چه طوری

- خوبم بیا این گوشی سورنا بازم خونه جا گذاشته اومد دنبالت بده بهش

- باشه از کجا فهمیدی انجام

- داشتم تلویزیون میدیدم دیدم گوشی سورنا رو میزه رفتم در خونتون بینم رفتید یا نه میترا خانوم
گفت اومدی اینجا سورنا هم نیومده هنوز

- اهان دستت درد نکنه بیاتو

- نه برم ادامه فیلمو بینم بای

- بای

در و بستم به کارم رسیدم خیلی گذشته بود ساعت نزدیک یک بود گوشی سورنا هم که دست من بود نمیتونستم بهش زنگ بزنم نگران شده بودم تو همین افکار بودم که صدا هایی از پایین شنیدم در و باز کردم دقت کردم انگار صدای میترا ون بود که با گریه میگفت سورنا مادر چرا اینجوری می کنی

سریع رفتم ببینم چه خبره مامان پری و سارینا هم اونجا بودن خواستم برم تو خونه که همون موقع سورنا با دستی پر از عکس هامون و کادوهایی که برام خریده بود از خونه بیرون اومد مات نگاهش کردم اونم چند ثانیه بهم خیره شد و بعد خیلی سرد گفت

- عروسی بهم خورد یعنی بهمش زدم دیگه نمی خوامت همه چی تموم شد

- چی

گفتم همه چی تمومه هر کس راه خودش رو ادامه میده

- سورنا شوخی مسخره ای ببین خیلی ..

- شوخی نیست

- نمی فهمم

- تو دیگه زن من نیستی

- هستم سورنا تا اخر هفته عقد میکنیم الان محرمتم یادت که نرفته مدتش هم هنوز خیلی مونده پس این حرفا چیه

- ازت خسته شدم بفهم

به پهنای صورتم اشک پایین میومد حال بدی داشتم با التماس گفتم

- سورنا خواهش می کنم با این کارو نکن یعنی چی از من خسته شدی مگه من لباسم

- اره مثل یه لباس ازت خسته شدم

ملتمس طرف مامان پری برگشتم با یه پوز خند نگام می کرد حرفاش شب خواستگاری تو گوشم چرخید پس اون پسرشو می شناخت پس از اونم نمی تونستم کمک بگیرم

سورنا از کنارم گذشت و به طرف پله ها رفت دنبالش رفتم در حالی صدایش می کردم خواهش می کردم برام توضیح بده ولی اون بی توجه به من پایین می رفت وارد محوطه ساختمون شد اتیش بزرگی روشن بود تمام وسایل رو ریخت تو اتیش پس از قبل اتیش رو روشن کرده بود دویدم طرف اتیش درسته از عکس ها توی رمم کپی داشتم ولی هدیه هاش چی از اونا کپی نداشتم دو قدمی اتیش بودم که دستش جلومو گرفتم و نداشتم وسایلامو نجات بدم تلاش کردم ولی منو به عقب هل داد رو زمین زانو زدم به پهنای صورتم اشک می ریختم تمام یادگاری هاش داشت جلوی چشمم می سوخت داشتم داغون میشدم شکستم خودم غرورم همه چی چیزم شکست چرا منو ول کرد گلوم می سوخت هم از فریاد و گریه هم از بوی اتیش ماشین بابا و دیدم که وارد محوط شد حتما میترا جون بهش خبر داده سورنا هم به طرف پدر رفت همون سمتی که میترا جون سارینا و مامان پری وایسا بودن و منو نگاه می کردن صدای فریاد های پدر که میگفت : یهنی چی نمی خوایش مگه دختر من لباس . و توجه های سورنا که میگفت نامزدی فرصتی برای شناخته و من فهمیدم اناهدید به دردم نمی خوره تو صدای هق هق من گم شد دیگه نای واسه گریه نداشتم گریه فایده ای نداشت حالا هم اتفاقی نیفتاده پس گریه نکن اناهدید قوی باش بلند شدمو پیش چشم متعجب همه صدای مکرر بابا که منو صدا میزد به خونمون برگشتم رفتم تو اتاقم یه دست لباس برداشتم و رفت تو حموم یه دوش میتونست منو از این حال و هوا جدا کنه توی حموم چند بار تیغ توی دستم گرفتم و به طرف میچ دستم بردم ولی هر بار صدای از درونم گفت قوی باش میترا جونم چند بار صدام زد و من هر بار به گفتن کلمه خوبم انم با لحن سرد و صدای گرفته بسنده کردم از حموم خارج شدم لباس پوشیدمو موهامو بالای سرم جمع کردم گوشه تختم نشستم و زانو هامو بغل کردم و به نقطه ای خیره شدم به هیچ چیز فکر نکردم فکرمو از هر چیزی خالی کردم در اتاقم زد شد و بعد میترا جون وارد شد کنار تختم نشست و صدام کرد جواب ندادم انگار صدایش بتعت شد ذهنم دوباره پر بشه از افکار اروم گفت

- دخترم خوبی

.... -

- اناهدید جان نمی خوای حرفی بزنی مادر

... -

- الهی مادر برات بمیره که اینجوری نباشی تو اناهیدم بگو برات چیکار کنم دخترم بهش فکر نکن شاید قسمت نبوده

... -

- اناهید بابات خیلی عصبی مدام نگران توست تو اتاقت نشسته و فقط عصبی لای موهاش دست میکشه و یه چیزی هم زیر لب زمزمه میکنه

...-

- اناهید جان حرف بزن دخترم دارم دق می کنم

بغض داشت خفه ام می کرد

ولی نمی خواستم گریه کنم واسه کسی براش مهم نیستم گریه نمی کنم دوست نداشتم میترا چون با این همه احساسات مادرانه اش رو ناراحت کنم ولی اگه حرف میزدم اشکم سرازیر میشد رو تختم دراز کشیدم و پتو رو رو سرم کشیدم میترا چون فهمید می خوام تنها باشم از اتاقم بیرون رفت افکارم تو سرم رژه می رفت چرا سورنا منو نخواست یعنی شیده رو می خواد یا این کارشه که هر ند ماه به یه نفر باشه خدایا مغزم داره منفجر میشه مشکل از من بود یا سورنا کاش یکی به من جواب میداد تو همین افکار بودم که خوابم برد بیدار که شدم دیدم نه شبه سرمو چرخوندم اناهیتا رو با چشمای خیس کنارم دیدم وقتی دید بیدارم یه لبخند غمگین زده و گفت

- خوبی عزیز خواهر

.... -

- چرا حرف نمی زنی خوبی اناهید جان خوبی خوشگلم

وقتی دید جوابی نمیدم با یه خنده مصنوعی . صدای بچگونه گفت

- خاله جون مگه با ما قهبری

یه لبخند تلخ زدم من چقدر این موجود هنوز متولد نشده رو دوست داشتم خودمو تو بغل اناهیتا فرو کردم و اروم گفتم

- خواهر مامان به ارزوش نرسید

متوجه شکستن بغضش شدم و جاری شدن اشکاشو حس کردم ولی من اشک نریختم از بغلش
خارج شدم اشکاشو پاک کرد لبخند کم جونی زدمو دستشو گرفتم با هم از اتاقم خارج شدیم میترا
جون با دیدنم سریع گفت

- بیداری شدی عزیزم چی می خوری برات بیارم

- قهوه خیلی زیاد چند تا لیوان بزرگ

- باشه عزیزم

مهران داشت با بابا صحبت می کرد شنلمو از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدم قهوه هایی که
میترا جون آماده کرده بود تو سینی گذاشتم و رفتم خونه خودم خونه ای که قرار بود با سورنا
شریک بشم اینجا عکس هامو بود خیلی زیاد عکس مادوتا اینارو یادش رفت بسوزونه یه لیوان
قهوه تلخ رو سر کشیدم تلخ بود ولی نه به اندازه زندگی من به عکس هامون خیره شدم و تمام
قهوه ها رو خوردم به عکس ها خیره شدم ساعت ها گذشته بود نگاهم چرخید رو ساعت شش
صبح بود ده ساعت بود داشتم به عکس هام نگاه می کردم و مرور خاطره می کردم بلند شدمو
وضو گرفتم با چادر و سجاده که توی اتاق بود قرار بود توی شروع زندگی مشترکم ازش استفاده
کنم نماز خوندم نماز قضاها دیروزم رو هم خوندم دیروز انقدر حالم خراب بود که متوجه گذر
زمان نبودم رفتم رو تخت اتاقم دراز کشیدم و خیره شدم به سقف زیر لب گفتم

- سورنا یادته قرار بود اولین شب زندگی مشترکمون اینجا بگذره پر خنده و شادی من اولین شب
رو اینجا گذرندم بی تو بدون خنده بدون شادی با یه دنیا غم کاش با کارای دیروزت ازت متنفر
میشدم ولی نه من هنوز عاشقتم به همون اندازه که قبلا بودم چــــرا

فریاد زدم

- چرا منو ول کردی رفتی بی معرفت مگه من تمام عشقمو به پات نریختم مگه من غم مرگ
مادرمو با حضور تو فراموش نکردم مگه خندیدن از ته دل رو با تو تجربه نکردم اخه نامرد مگه من
چه گناهی کردم که این تاوان منه

اشکام سرازیر شد نتونستم خودمو کنترل کنم اشکام سرازیر شده بود دوباره غرورم شکسته بود
به روتختیم چنگ زدم تا خودمو خالی کنم اما نشد گریه کردم خیلی زیاد ساعت حدودا ده بود که
صورتمو شستم لیوان ها رو برداشتمو برگشتم خونمون سینی لیوان ها رو رو این گذاشتم رفتم تو

اتاقم یه کتاب رمان برداشتم و شروع به خوندن کردم تا ساعت یک خوندم میتراجون برای ناهار صدام کرد ولی نرفتم کاش می تونستم بخوابم تا یکم فکرم اروم بشه ولی بخاطر کافئین قهوه ها خوابم نمی برد ا شب خودمو با کتاب رمان سرگرم کردم میترا جون در زد و وارد اتاقم شد با یه سینی پر از خوراکی های رنگی میترا جون کنارم نشست و گفت

- دخترم خیلی وقت چیزی نخوردی مریض میشی عزیزم بیا یه چیزی بخور

- نه

- چرا نه عزیزم رنگت پریده یه چیزی باید بخوری

- نمی خوام

- عزیزم ..

- نمی خوام میترا جون نمی خوام می خوام بخوابم

- باشه عزیزم

بنظرم دختر بدی نبود ولی عقل و منطق این نظریه رو رد می کرد ولی به هر حال بهتر از تنهایی بود بعد از شام دوباره با دوست پسرش همون شایان شروع به رقص کرد و بعد وقت برگشتن به هتل بود جلوی در یکی از اتاقا شیما از شایان خداحافظی کرد و بعد هم شایان وارد یه اتاق دیگه شد و شیما رو به من گفت

- شب خوش اناهد

- تنهایی

- چی

- میگم تنها تو اتاق هستی

- اره چه طور

- چرا با پارتنرت نرفتی

- وضعیتم به اون بدی هم نیست هیچ وقت باهاشون توی یه اتاق نمی رم

- اهان شب خوش

- شب تو هم خوش

وارد اتاقم شدم یکم از تنهایی تو هتل خوابیدن می ترسیدم کاش یه نفر باهام بود یه دفعه به ذهنم زد که به شیما بگم بیاد پیشم احمقانه بود که من دختری رو که چند ساعته شناختمش و تو این چند ساعت هم خانومیت از اون ندیدم رو بخوام تو اتاقم بخوابه ولی ریسک کردم از تنهایی بهتر بود اگه تنها بودم خیلی اذیت میشدم تازه افکارم در مورد سورنا هم دست از سرم بر نمی داشت رفتم در اتاقش و در زدم در و باز کرد و گفت

- چیزی شده اناهد

- نه فقط اومدم بگم که ...

- چی

- میشه بیای تو اتاق من تو تنهایی منم تنها من یکم از تنهایی می ترسم

اول یکم فکر کرد و بعد قبول کرد گوشیش پتوش و بالشش رو برداشت و در اتاق قفل کرد و با من اومد تو اتاقم یه تخت تو اتاق بیشتر نبود پس هردومون روی زمین خوابیدیم خوابم نمیومد ونمیدونم یهویی چیشد که پرسیدم

- چرا اینجوری شدی

- چه جوری

- اینجوری که هر روز با یه نفر باشی

- از اول بگم

- اره

- باشه خلاصه اش میکنم

- با یه پسر همکلاسی ام دوست بودم ترم اول دانشگاه بود که دوست شدیم یه سال باهم دوست بودیم که ولم کرد و رفت گفت منو تو دوتامون وضعیت مالی خیلی متوسط رو به پایین داریم پس به درد هم نمی خوریم دوستش داشتم خیلی زیاد انقدر که حاضر بودم هر بدبختی رو در کنار اون

تحمّل کنم ولی اون رفت و منم شدم یه ادم که فقط دنبال خوش گذرونی هاشه شدم پارنتر مسافرت خارجی . البته چون اتاقم جداست کمتر مشتری به پستم می خوره اونایی که دنبال پایه واسه سفر خارجی می گردن باهاشون می رم اونام خرج سفرمو میدن زندگی خوبی خیلی کثیف نیست

- فکر نمی کنی کارت اشتباهه

- نه من کار بدی نمی کنم

- شاید

افکارم کشیده شد سمت سورنا یعنی حالا که اون منو ول کرد منم بشم یه خوش گذرون الکی خوش نه من واسه خودم زندگی می کنم با همین افکار به خواب رفتم چند بار در طول شب بیدار شدم شیما رو نگاه کردم یکم از پیش غریبه بودن ترس داشتم

صبح از شیما زودتر بیدار شدمو بعد از شستن دست و صورتم به شیما که تازه بیداره شده بود گفتم

- سلام صبح بخیر

- سلام صبح تو هم بخیر

- پاشو دست و روتو بشو بریم پایین صبحونه

- باشه

- امروز خود هتل می برتمون گردش در شهر اره؟؟

- اره نهار و شام هم با خودشون من میرم تو اتاقم آماده بشم تو هم آماده بشو که بعد از صبحانه نخوای بیای بالا دوباره

- باشه

- راستی شایان خیلی گیر من نیست فقط همراه می خواد موقع رقص و اینا با دخترا دیگه ام می رقصه و من خیلی سرم مشغولش نیست پیش ما باش تنها نباشی

- باشه ممنونم ازت

- خواهش

بعد هم به اتاق خودش رفت منم همون مانتو شلوار دیروزی رو پوشیدم شالم رو سرم کردم و یه نمودار ارایش کردم و رفتم برای صبحونه موبایلمو که از دیروز بعد از دادن خبر رسیدن به بابا خاموش کرده بودم روشن کردم رو حالت پرواز گذاشتم چون نمی خواستم تماس بگیرم و چون هتل وایفای داشت از اینترنت هتل استفاده می کردم ایمیلامو چک کردم خبری نبود بعد از صبحونه همه آماده شدیم واسه گردش اول از همه مسجد سلطان احمد و بعدش مسجد اباصوفیه رو گشتیم بعد رفتیم موزه باستان شناسی استانبول که چیزهای واقعا باحالی توش بود بعد هم توی یه رستوران نهار کباب ترکی خوردیم کل بعد از ظهر رو هم رفتیم قلعه روملی حصار و گشتیم شب هم توی رستوران ساحلی همراه با رقص و آواز شام خوردیم شب باز شیما اومد پیش من خوابید و گفت

- فردا برنامه ات چیه

- میرم خرید

- منو شایان هم میایم اگه مزاحم نیستیم

- نه بابا چه مزاحمتی باشه بیاید

- میدونی من همیشه تو سفرام دنبال دوست می گردم چون تنهایی خسته میشم کمتر پیش میاد دختر تنها مثل تو ولی بازم تلاش می کنم دوست پیدا کنم

- با پسرا سر گرم نمیشی

- عشقی بین ما نیست وقتی هم عشق نباشه اونقدرها هم نمیتونیم همو سرگرم کنیم

- اهان

روز بعد سه تایی راهی پاساژ واسه خرید شدیم شایان هم پسر خونگرمی بود بنظر پسر خوب ولی از خانواده اپن ماین بود که ازادی هاشون زیاده من پیرهن کوتاه خوشل برای خودم خریدم بچه اناهیتا رو نمیدونسم چیه برای همین لباس نمیتونستم ریاد براش بخرم یه پیرهن دخترونه خریدم که خیلی خوشگل بود گفتم اگه پسر بود واسه بچه بعدی چند تا هم لباس سرهمی که رنگ خاص دخترونه یا پسرונה نداشت خریدم یه شلوار جین سورمه ای برای مهسا خریدم و چند تا هم ساعت برای هانیه و ریحانه الاله برای هرکدوم یه لباس خواب خیلی شیک هم خریدم برای هومن

ارش هم دوتا بافت خوشگل خریدم برای عمه ارزو یه کت مجلسی خریدم و برای میترا جون هم از سرش برداشتم برای بابا یه کفش چرم با کمر بند چرم خریدم و برای عمو یه پیرهن صدای شیما باعث شد نگاهمو از ویتترین ها بگیرم و بهش گوش بدم

- چقدر خرید کردی

- همه سوغاتی هامو دارم می خرم دیه نمی خوام پیام خرید

- باشه فعلا بیا یه بستنی بخوریم

- باش

بعد از خوردن بستنی دوباره مشغول خرید شدیم برای اناهیتا سه تا کت تک مجلسی یه پیرهن کوتاه و یه ماکسی خوش دوخت مارکدار با یه کیف چرم مشکی و و کفش مجلسی ست باهاش خریدم یه گردنبند خوشگل هم که یه نگین مشکی وسطش بود خریدم یه پیرهن قشنگ هم برای میترا جون خریدم برای خودم کم خرید کرده بود احتیاج نداشتم من دیگه فقط به اسم زندگی مردگی می کردم پس لباس می خواستم چیکار یه حسی من کشید به سمت مغازه پر از تی شرت های خوشرنگ و زیبا که مطمئنا تو تن سورنا معرکه میشد ولی دیگه سورنایی نداشتم که براش بخرم نا خودآگاه وارد مغازه شدم و سه تا تی شرت انتخاب کردم و خریدم دلم می خواست براش بخرم همه پاساژرو حتی اگه اون نبود یادش با من بود عصر بود ما هنوز ناهار نخورده بودیم رفتیم به یه رستوران بین المللی و یه جوجه کباب ایرانی خوردیم و بعد راهی هتل شدیم بعد از کمی استراحت آماده شدمو رفتم بیرون و توی رستوران نزدیک شام خوردم برگشتم هتل دنبال یه تور بودم شهر رو بچرخیم که پذیرش هتل یه تور رو بهم معرفی کرد که جاهای خوبی می برد و برای یه روز کامل با ناهار هشتاد لیر می گرفت برای خودم جا رزرو کردم به شیما خبر دادم برای خودشون جا روزرو کن صبح بعد از بیدار شدن و بیدار کردن شیما مشغول آماده شدن کردم یه شلوار غواصی زرد و با مانتو شال زرد هم سرم کردم و با کیف و کفش سفید رفت برای صبحانه به بابا هم زنگ زدمو از سلامتی ام مطلعش کردم تور اونروز مارو برد جزیره و بعد از ظهر هم چند جای دیگه گشتیم

منو شیما و شایان برای شام به یه بار ایرانی رفتیم رقص و آواز به راه بود شایان و شیما کلی خودشون رو خالی کردن روز بع اخر بود شب بر می گشتم ایران اونروز تا ظهر تنهایی به گشتن در شهر پرداختم و یه لباس خواب خیلی شیک هم برای اناهیتا از یکی از مغازه ها خریدم

بعد از نهار چون خریدم تموم نشده بود راهی پاساژ شدم یه شلوار جین مردونه برای مهران خریدم و یه بلوز شیک و یه کفش مجلسی به همون رنگ طلایی مشکی برای میترا جون خریدم دو تا کیف مخملی سنگکاری شده دخترونه برای مینا و رها خریدم و یه تاپ و شلوارک لیمویی رنگ هم برای مهسا دو تا ساعت مردونه هم خریدم یکی برای مهران یکی برای ... برای سورنایی که نبود تا سوغاتی هاشو بگیره شب پرواز به ایران بود من باز گشتم به وطنم روحیه ام کمی بهتر بود ولی بازم زندگی نبود ببرای من رفتن سورنا شد پایان زندگی شدم مرده متحرک مردگی می کنم به اسم زندگی . چند روز از بازگشتم می گذشت و ماه رمضان شروع شد ماهی امید داشتم خدا توش کمکم کنه تا فراموش کنم مردی که منو ترک کرد اوشب نیم ساعتی از افطار گذشته بود که زنگ واحدمون رو زدن رفتم از چشمی نگاه کردم مامان پری بود ازش دلگیر بودم رو به بابا گفتم

- پری خانومه

درو باز کردم بی حرف رفتم نشسته ام روی مبل های جلوی تلویزیون و سعی کردم بهش اهمیتی ندم بابا خیلی سرد جواب سلامش رو داد و میترا جون هم سلام کرد مامان پری گفت

- اومدم چند کلمه با اناهیید صحبت کنم

بابا: چه حرفی دارین باهانش

مامان پری: باید یه چیزایی رو بهش بگم

عصبی بلند شدمو گفتم

- چی رو می خواین بگین اینکه شما به حرفت رسیدی و سورنا از من خسته شد و من نخواست مامان پری: نه دخترم اینطور نیسو...

من: چرا همین طور میدونستی چه طوری پسر و تربیت کردی که اون حرفارو به من زدی نمیدونم حالا اومدی چی می خوای شکستن منو که همون روز دیدی مگه چیز دیدنی دیگه ای هم هست

مامان پری با بغض: سورنا حالش بده

من: به درک مگه من حالم خوبه نگاه کن بیست روز زندگی نمی کنم

مامان پری اینبار اشکاش سرازیر شد و گفت

- پسر مریضه

بابا : اره بیمار روانی

مامان پری با هق هق : سرطان خون داره

خون بدنم یخ زده با بهت نگاش کردم نه امکان نداشت سرطان خون سورنا گریه های مادرش حقیقت نیست سورنا قوی تر از این حرفاست مامان پری ادامه داد

- می رفت دکتر پوست دارو مصرف کرد واسه لک رو پوستش ولی خوب نشد دکترش شک کرد گفت آزمایش بده فهمید سرطان خونه همون روز فهمید که می خواست باتو برای پخش کارت های عروسی بیاد داغون شده بود نمی خواست تو رو ناراحت کنه می خواست تو فکر کنی ترکت کرده تا اب شدنش و نبینی تا مرگ تدریجیش رو نبینی اول ما هم نمیدونستی شب بعد بهمون گفت به زور بیمارستان بستریش کردیم و درمانش و با دارو شروع کردیم دکترش گفت چون زودمتوجه شده و بیماری خیلی پیشرفت نکرده میشه راحت درمانش کرد ولی اصلا روحیه نداره تازه دکتر میگه روحیه هفتاد درصد کاره ولی اون نداره الان شیمی درمانی رو هم شروع کن ولی قبول نمی کنه نمی خواد زنده بمونه همه غمش فقط تویی گاهی تو خواب عصبی میشه و از خواب مییره میگم چته میگه تو خواب دیدم اناهیید داره عروسی میکنه با اون مرد که قرار به اناهییدم دست بزنده دعوا شده همه چیزش تویی میگه وقتی باتو نیست دیگه زنده بودنم دلیلی نداره اناهیید من اشتباه کردم ولی تو به حرمت عشقی که بهش داشتی کمکش کن برای زنده موندن به پسر کمک کن بخاطر خودت کمکش کن به حرمت اینکه هنوز محرمشی

بدنم می لرزید شوک بدی بود باورم نمیشد بابا با دیدن وضعیتم سریع کمک کرد بشینم رو مبل سعی داشت ارومم کنه نمی گنجید این همه اتفاق تو ذهنم باور نمی شد با هق هق رو به مامان پری با فریاد گفتم

- بگو دروغ میگي بگو سورنا عاشق شده بگو سورنا داره ازدواج میکنه بگو کارت عروسیشو آوردی ولی نگو مریضه نگو که حالش بده نگو داره درد میکشه بگو دروغه

مامان پری : بچه ام داره از بین میره بیا بریم پیشش بیا بریم کمکش کن

بابا نگران نگام کرد و گفت

- می خوام بری

- اره دارم میمیرم باید برم پیشش

- زود آماده شو بریم

میترا جون هم سریع رفت آماده بشه من سریع رفتم تو اتاق دم دست ترین لباسام و پوشیدم و سریع رفتم بیرون چهارتایی راهی بیمارستان شدیم وارد سالن که شدیم مامان پری به اتاقش اشاره کرد به طرف اون اتاق پرواز کردم درو باز کردم و سورنا روی اون تخت دیدم که ساعدش رو روچشماش گذاشته بود با صدای در دستشو برداشت و با ناباوری نگام کرد به پهنای صورتش اشک می ریختم دوتا دستامو رو صورتتم گذاشتم سعی کردم حق هقمو خفه کنم صدای غمگینش گفت

- برو

همون موقع مامان پری هم اومد تو که سورنا گفت

- مامان چرا اوردیش مگه نگفتم چیزی نگی چرا اوردیش اینجا ببرش اوردیش درد کشیدن منو ببینه ببرش مامان تو رو خدا ببرش

مامان پری : حق داره که بدونه

سورنا : مامان بس کن ببرش از اینجا نمی خوام مامان دلسوزی برام نکن چرا اخه گفتی بهش من : سورنا ...

سورنا : برو اناهدم برو برو منو اینجوری نبین بزار همون کوه محکم باشم برات برو خرد شدنمو نبین اب شدنمو نبین برو عشقم برو

من : نمیروم نمی خوام برم تو اینجا ای من کجا برم . مامان پری ما رو تنها بزار لطفا

مامان پری رفت بیرون و درو پشت سرش بست رو صندلی کنار تختش نشستمو گفتم

- چرا نگفتی به من یعنی من نباید میدونستم

گریه نداشت ادامه بدم دستمو روی دهنم فشار دادم که شدت گریه ام کم بشه سورنا دستشو کشید رو گونه امو اشکام پاک کرد و گفت

- گریه نکن

صداش می لرزید

بغض داشت منم بغض داشت منم داشت درد میکشیدم با صدای گرفته و لرزون گفتم

- کاش می رفتی دنبال زندگیتو منو ترک می کردی ازدواج می کردی و بچه دار میشدی ولی هیچ وقت اینجا نمیومدی

چند قطره اشک رو صورتش روون شد که من گفتم

- من مطمئنم خوب میشی حداقل بخاطر من خوب میشی

- اناهی الان برو دست و روت رو بشور چند دقیقه دیگه بیا

فهمیدم می خواد تنها باشه شاید می خواد گریه کنه و نمی خواد پیش من گریه کنه رفتم بیرون و رو به مامان پری گفتم

- می خوام با دکترش حرف بزنم

- یه ربع دیگه میره خونه اگه می خوای باهانش صحبت کنی سریع برو اتاق اول انتهای سالن پذیرش

- ممنون

سریع رفتم اونجا به دکتر سلام کردم و گفتم همسر سورنا مهاجر هستم دکتر دعوتم کرد بشینم و گفت

- بفرما دخترم چکار با من داشتی

- وضعیعتش چه طوره

- می خوای دقیقا چی رو بدونی

-خوب میشه

- بین دخترم خدارو شکر همسرت زود متوجه بیماریش شد و به اصرار خانواده اش شروع به درمان کرده میشه درمانش کرد زود هم میشه درمان بشه ولی روحیه نداره روحیه امید به زندگی هفتاد درصد درمانه تو تنها کسی هستی که میتونی این روحیه رو بهش بدی شیمی درمانیشم باید

شروع کنیم آگه خدا بخواد بدنش به دارو جواب بده با دو دور شیمی درمانی درمان میشه ولی باید روحیه داشته باشه اون حتی اجازه شیمی درمانی رو به ما نمیده

- من باهانش صحبت میکنه هر کار لازمه انجام بدید فقط می خوام خوب بشه

- خوبه

- دکتر

- بله دخترم

- شوهرمو به من بر می گردونید

- امیدت بخدا باشه دخترم اوضاعش خوبه

- ممنون خداحافظ

- خداحافظ دخترم

برگشتم تو سالن بابا و بابا ایرج داشتن با هم صحبت می کردن سارینا هم بود با دیدنم اومد طرفمو خودشو و بغلم انداخت و گفت

- اومدی انی اومدی ، مبینی حال داداشمو مبینی داره اب میشه مبینیش

- اره عزیزم مطمئنم خوب میشه امیدما به خداست

- چقدر دیر اومدی انی میدونی چقدر داداشم از دوری تو نابود شد همه اش وحشت اینو که کسی بخواد باتو ازدواج کنه و تو مال کسی دیگه ای باشی داشت اتیشش می زد شب خواب نداشت با هر چیزی یاد تو می افته انگار نفسشی بدون تو نمیتونه

منو سارینا تو بغل هم گریه می کردیم فشارم افتاده بود اینو از سردی دستم می فهمیدم سارینا رو از خودم جدا کردم روبه بابا گفتم

- شما برید من پیشش میمونم حالمم خوبه نگرانم نباشید برید

بابا و میترا جون بابا ایرج و سارینا رفتن و منو مامان پری موندیم مامان پری تو نماز خونه موند و من رفتم پیش سورنا کنارش نشستمو گفتم

- سورنا دکتترت می گفت روحیه نداری می گفت امید زنده بودن نداری من کم دلیلی ام واسه زنده بودنت اگه منو دوست داری چرا پس نمی خوای خوب بشی
- انی تو نبودی که امیدی به بودنت باشه
- حالا که هستم بخاطر من خوب شو
- اگه خوب شدنی ام باشه
- تو خوب میشی
- چقدر لاغر شدی
- میدونی تو این بیست روز چی کشیدم داغون شدم
- بمیرم برات تقصیر منه بخش
- خوب شو تا ببخشم
- دوست دارم انی
- عاشقتم سورنا
- خسته ای بخواب دیر وقته
- تو هم بخواب
- باشه

سرمو گذاشتم رو تخت سورنا و با نوازش های دستش خوابیدم

واسه سحر بیدار شسدمو رفتم یه کیک از بوفه گرفتم و خوردم بعد هم نماز صبح و خوندمو برگشتم پیش سورنا چقدر ناز خوابیده بود یعنی این امتحان خداست چه امتحان سختی خدایا خودت کمکم کن تا از پسش بر پیام کمکم کن تا امیدم از دست نره خودت کمکم کن نیم ساعت بعد ساعت بیدارباش گوشه سورنا زنگ خورد و اون بیدار شد و رفت تو سرویس اتاق و وضو گرفت و برگشت یه گوشه از اتاق یه قالیچه چهار متری پهن بود سورنا جانمازشو پهن کرد روشو شروع به خوندن نمازش کرد نگاهم محوش شد لاغر شده بود نیرو بدنی اش هنوز مثل قبل بود ولی لاغر شده بود بعد از تموم شدن نمازش دوباره رو تختش خوابید و گفت

- مامان شبا اینجا نمی موند می رفت تو نماز خونه که من تنها باشم فقط گاهی سر میزد برای همین اینجا تخت نیست ببخش امشب اذیت شدی
- اشکال نداره صبح میگم برام بیارن
- مگه می خوای بازم بمونی
- نمونم ???
- اذیت میشی
- تا اخر درمانت میمونم
- خسته میشی
- نمیشم گاهی می رم خونه و حمام و خواب چندساعته که خسته نشم
- باشه
- حالا بخواب پسر خوب
- روزه هستی اناهی
- اوهوم
- سحری خوردی
- اره عزیزم از مغازه خوراکی گرفتم
- منم دلم می خواد روزه بگیرم ماه رمضان رو که روز نباشی خیلی بهت سخت میگذره
- تو خوب بشو اشالله سال دیگه با هم بگیریم
- فکر نکنم تا سال دیگه خوب بشم
- میشی من مطمئنم
- قرار بود امسال ماه رمضان تو خونه خودمون دوتایی با عشق روزه بگیریم ولی حالا چی شد
- امتحان خداست دلم می خواد منو تو نمره بیست بگیریم

- بخواب

- باشه

دوباره خوابیدیم ساعت نه بیدار شدم مامان پری یه سینی حاوی صبحانه برای سورونا آورد و بعد گفت میره خونه تا برای سورونا چیزهای مقوی درست کنه چون غذای بیمارستا درسته که برای بیمارها سرطانی ولی خیلی هم مقوی نیست سورونا رو بیدار کردم و بعد شستن دست و روش نشست تا صبحانه بخور سینی رو رو گذاشتم و شروع کردم به درت کردن لقمه تخم مرغ اب پز سورونا گفت

- تو روزه ای برو یه گشت بزن من خودم بخورم

- گرسنه ام نیست که بخور غذا خوردن تو برام لذت بخشه

- مطمئن؟؟؟

- اره

- باشه

بعد از صبحانه یکم حرفای خنده دار زدم تا بخنده و اونم لبخند میزد گاهی میون خندها اشکام سرازیر میشد ولی من سعی می کردم جلوشو بگیرم تا روحیه سورونا تضعیف نشه بد از نهار به سورونا گفتم

- سورونا سرطان تو مزمن یا حاد

- یه چیز بین اینا

- وا یعنی چی

- سرطان مزمن با دارو درمان میشه و سرطان حاد با شیمی درمانی به درمان با دارو میگن کند اثر سرطان من مزمنی که میشه با شیمی درمانی رفعش کرد

- اره مامان پری گفت که دکترا گفته بدون شیمی درمانی هم میتونی درمان شی ولی اگه شیمی درمانی بکنی قبل از پیشرفته تر شدن به طور که از بین میره پس احتمال درمان بالاتره

- ولی من شیمی درمانی نمیشم

- چرا
- نمی خوام
- لچ نکن باید خوب بشی
- نمی خوام
- اخه چرا
- من نمیخوام شیمی درمانی شم
- باید بشی مگه من دلیل زندگیت نیستم پس چرا برای زنده بودن تلاش نمی کنی
- نه با شیمی درمانی
- به مریض بودن تو منم مریضم ذره ذره اب میشم وقتی تورو اینجوری میبینم بخاطر من رضایت بده من میمیرم
- خدانکنه
- با این لجبازی تو میکنه جون من رضایت بده
- قسم نخور اناهیید
- سورنا جون اناهیید رضایت بده
- میگم جونتو قسم نخور
- میخورم جون من به حرمت عشقمون قسم به شیمی درمانی رضایت بده
- بس کن
- اگه جون من مهمه رضایت بده
- سکوت کرد عصبی چشماشو فشار داد و من خیس شدن موژه هاشو دیدم اروم زیر لب گفت
- باشه

از روز بعد شیمی درمانی شروع از من خواسته بود کمتر اونجا باشم ریزش موها و ابرو ها موژه هاش رو میدیم و جیگرم اتیش می گرفت کیسه های اشکم انگار دیگه بی اختیار شده بود بی اراده من اشک هام سرازیر میشد این حالت سورنا رو عصبی می کرد ولی دست من نبود دیگه تمام موهای ریخته بود رنگش زرد و پریده بود کنارش نشسته بودم و اشکای روون بهش غذا میدادم کم اشتها بود به زور غذا می خورد با صدای بغض الود گفت

- اناهید

- جانم عزیزم

- می خوامی بری

- کجا

- می خوامی ترکم کنی اره ???

- من که اینجام برای چی برم چرا ترکت کنم

- اینا ترحمه !! می خوامی ترکم کنی

- نه

- خودت گفتی

- کی ??

- همیشه ،، همیشه میگفتی کچل بشی ازت جدا میشم

اشکام شدت گرفت خون بدنم یخ بست دستام سست شد و بغض به گلوم چنگ زد میون حق هق و بغض گفتم

- غلط کردم حتی گه هیچ وقت مو در نیاری دیگه ترکت نخواهم کرد همیشه هستم

حرفی که در گذشته به شوخی و خنده میگفتم حالا جدی اتیشم زد از اعماق قلبم اتیشم زد کاش لال شده بودمو هیچ وقت اون حرفو نزده بود نگاهم به نگاهم بغض الودش افتاد نفسم از دیدن خیزی موژه هاش گرفت دستشو تو دستام گرفتمو گفتم

- غصه نخور مرد من همه چیز درست میشه نگران نباش

- اناهید ترکت کردم که بهت اجازه زندگی بدم ولی الان حتی نمی تونم به نبود یک ثانیه ات فکر کنم

- هستم تا وقتی تو باشی هستم

- اناهید همیشه مغرور بودم اما حالا می خوام عشق گدایی کنم می خوام التماس به همیشه بودنت کنم

- من از تو محتاج تر به این عشقم هستم تا اخرش بهت قول دادم مگه یادت رفته

- نه ولی میترسم خسته بشی و بری

- نمیرم بخاطر خودمم که شده نمی تونم برم یه تیکه از قلبم اینجاست کجا برم

مدتی از شروع شیمی درمانی سورنا گذشته بود و سورنا نمیداشت زیاد پیشش باشم نمی خواست ریختن موهاشو به چشم بینم موهایی که من یه روزی عاشقشون بودم توی این مدت پاتوقم شده بود امازاده صالح روزولادت امام حسن مجتبی بابا گوسفند قربونی کرد و گوشتش رو تو محل فقرا تقسیم کرد اون شب شب نوزدهم ماه رمضان بود و من می خواستم این شب رو کنار شوهرم شب زنده داری کنم تو خونه بعد از دوش گرفتن لباس مشکی پوشیدمو رفتم بیمارستان وارد اتاقش شدم و سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم ناراحتی مو رو از دیدن سر بی مو و صورت بی ابرو موژه اش اون مرد زندگی منه مرد مغرور زندگی من هر طور که باشه تکیه گاه منه اون شب و دوشب قدر بعد رو شب زنده داری کردیم و من سلامتی مرد زندگیم رو ازش خواستم

چندماهی گذشت بعد اعلام نتایج اول کنکور چون من حال خوبی نداشتم اناهیتا به جای من انتخاب رشته کرد و من توی رشته معماری قبول شدم اصلا دلم نمی خواست برم ولی سورنا مجبورم کرد و ازم خواست که برم واحدها رو کمتر برداشتم تا بیشتر وقتمو بتونم با سورنا بگذرونم دوره دوم شیمی درمانی سورنا شروع شد بود و دکتر ما رو به سلامتی کاملش امیدوار کرده بود امروز تازه کلاسم تموم شده بود که مهران بهم زنگ زد و گفت اناهیتا رو برای زایمان بردن بیمارستان اول رفتم سری به سورنا زدم و بعد هم راهی زایشگاه شدم از تاکسی که پیاده شدم مهران دم در بود و منو راهنمایی کرد نیم ساعت از زایمانش گذشته بود و و با یکم زبون ریختن واسه مسئولین بخش رفتم تو صورت اناهیتا رو بوسیدمو تبریک گفتم کنارش نشستمو گفتم

- راحت بود زایمانت

اناهیتا : اره خواهر جون دخترم راحت به دنیا اومد دختر خوبی دیگه اصلا ترس هم نداشت خوب شد سزارین نکردما

میترا جون: اره این طوری خیلی بهتر شد

من: میترا جون عشق خاله اش رو کی میارن

میترا جون : الان میارنش

من: خواهر جون درد که نداری

اناهیتا: یکم چرا ولی خوبم دکترم گفت خوش زایمان بودم

بچه رو آوردن و بعد شیر خوردنش حسابی نگاش کردم و یه عکس هم ازش برای سورنا گرفتم و رفتم خونه بعد دوش گرفتن رفتم پیش سورنا اونم از دیدن بچه کلی ذوق کرد یه ابمیوه دستش دادم و کنارش نشستم و گفتم

- وای سورنا من انقدر عاشق این فسقلی شدم که نگو

- حسودیم میشه انی

-خرس گنده تو که عشق خودمی

- اسمش و رو چی گذاشتن

- ترگل

- چه اسم قشنگی

- سورنا ما هم زود بچه دار شیم من خیلی بچه دوست دارم

- فینگیل تو خودت بچه ای

- من که نمی خوام بزرگ کنم میترا جون زحمتش رو میکشه

- بزار ازدواج کنیم همون شب اول بچه دار میشیم خوبه

- کوفت

- خودت میگی خب

بعد هم منو تو اغوشش کشید و من چقدر عاشق این اغوش بودم

بلند شدو رفت که دوش بگیره چون بخاطر اثرات دارو کمی سر گیجه داشت پشت در منتظر شدمو و هر دو دقیقه از ش حالش رو میپرسیدم این کار هر روزم بود دکتر گفته بود خیلی باید مراقبش باشیم تا اگه دچار سر گیجه و ضعف شد دارو تقویتیش رو بهش بدیم با صدای افتادن چیزی سربیه از جا پریدم و به در زدمو گفتم

- چی شد سورنا خوبی

- اره اره فقط ظرف شامپو افتاد رو پام

- الان خوبی

- اره بابا یه شامپو بود دیگه

- باشه مواظب باش

.....

اونشب یه سوپرایز برای سورنا و بقیه بیمارهای سرطانی بستری توی بیمارستان داشتیم یه کنسرت ویژه به مدت نیم ساعت با چهار ترانه که مجوز اجرائش رو با هزار بدبختی از مدیر بیمارستان گرفتیم عصر بود و بچه داشتن کارهارو تو حیاط انجام میدادن و منم پیش سورنا بودم و سرگرمش میکردم اونروز روز تولد من بود و من با یه کیک رفتم پیش سورنا بغلم کرد و تولدمو تبریک گفت و بعد با هم یه جشن کوچولو گرفتیم سورنا یه جعبه کوچولو مخملی به من داد و گفت

- این سلیقه خودمه ولی زحمت خریدنش با سارینا بوده

- ممنون عزیزم

- قابل تو نداره

از تو جعبه گردنبند نقره ای که اویزش یه نت بود که به جای دایره های پایینش قلب قرار داشت رو دراوردم و لبخند عمیقی زدم که سورنا گفت

- به این میگن نت موسیقی عاشقانه

- گونه اشو بوسیدمو گفتم

- به اینم میگن ابراز احساسات عاشقانه

- برگردد گردنبد رو تو گردنت بندازم

- باشه

گردنبد و گردنم کرد و من رفتم پیش بقیه تو حیاط کارها که تموم شد بابا ایرج میکروفن رو دستش گرفت و گفت

- خانوم ها اقایون و کوچولوهای بستری توی این بیمارستان سلام از همه تون می خوام که توجه کنید پشت پنجره بیاید و مارو ببینید ما و دوستانی که اومدن اینجا تا بیننده این کنسرت باشن این کنسرت که کارهای برگزاریش توسط عروسم انجام شده اول از همه تقدیم میشه به پسر م سورنا و بعد از اون تقدیم به همه ی شما عزیزان امیدوارم که بتونیم لبخند رو برای چند دقیقه هم که شده روی لباتون بیاریم ممنونم

بعضی از بیماران اومدن بیرون و بقیه هم از پشت پنجره نظاره گرما بودن سورنا از پشت پنجره اتاقش بهم لبخند زد و نگاه کرد اولین اهنگ شروع شد

یه حسی بهم میگه این معجزست که تو روی تخت تو آرامشی

تورو میکشه صد دفعه این عذاب تو این حسو بی واهمه میکشی

هنوزم اتاقت پر از خلوته هنوز وسعت دید تو پنجرست

نشستی رو این صندلی دلخوری آخه زیربارون واست خاطرست

میگی آینه بی مو نشونت میده حالا که شکستی یه لحظه بشین

برات آینه روسری میخرم حالا تو آینه خودت رو بین

میگی آینه بی مو نشونت میده حالا که شکستی یه لحظه بشین

برات آینه روسری میخرم حالا تو آینه خودت رو بین

میخوام پرشم از حال دلگیر تو باید از همین لحظه تنها بشم

شریکت بشم بسه این زندگی شاید با حضور تو معنا بشم

نجابت سکوت امیدت داره صدامو به سمت خودت میبره

ترانم رو هرکی شنیده بین داره آینه روسری میخره

میگی آینه بی مو نشونش میده حالا که شکستی یه لحظه بشین

برات آینه روسری میخرم حالا تو آینه خودت رو بین

یه حسی بهم میگه این معجزست که تو روی تخت تو آرامشی

تورو میکشه صد دفعه این عذاب تو این حسو بی واهمه میکشی

نجابت سکوت امیدت داره صدامو به سمت خودت میبره

ترانم رو هرکی شنیده بین داره آینه روسری میخره

میگی آینه بی مو نشونت میده حالا که شکستی یه لحظه بشین

برات آینه روسری میخرم حالا تو آینه خودت رو بین

میگی آینه بی مو نشونت میده حالا که شکستی یه لحظه بشین

برات آینه روسری میخرم حالا تو آینه خودت رو بین

همه دست زدن و من نگاهم فقط به سورنا بود با تحسین نگاهم کرد و دست زد برام لبخند رو لبم

اومد و انرژی گرفتم برای ادامه کار

اهنگ بعدی شروع شد

چشم چشم بی ابرو

قشنگی حتی بی مو

درد داری می دونم

درد و بلات به جونم..

تو لحظه زندگی کن

فقط دو روزه دنیا

کسی خبر نداره
قراره چی شه فردا
آخه خدا بزرگه
هر چی بخواد همونه
فقط خودش می دونه
کی میره کی می مونه
نمی تونم تو جونت
غصه ها جا بمونن
وقتی تموم دنیا
برات دعا می خونن
الهی باشی و من
تو رو ببینمت باز
تو رو خدا با اشکات
منو به گریه نداز..
چشم چشم بی ابرو
هزار تا قرص و دارو
درد داری می دونم
درد و بلات به جونم
نذار روزات هدر شن
نگو دلت شکستست
بازم بخند دلت قرص

خدا کنارمون هست

نذار دلت بگیره

تو لحظه های سختی

دوست ندارم بینم

گریه کنی یک وقتی

اهنگ بعد

تو حضور مبهمه پنجره ها

روبروم دیوار های آجریه

خورشیدروشن فردا مال تو

سهم من شبای خاکستری

توی این دلواپسی های مدام

جز ترانه های زخمی چی دارم

وقتی حتی تو برام غریبه ای

سر رو شونه های بارون می زارم

اسم تو برای من مقدسه

تا نفس تو سینه پرپر می زنه

باورم کن که فقط باور تو

میتونه قفل قفس رو بشکنه

منمو یه آسمون بی دریغ

منمو یه کوره راهه نا گزیر

ای ستاره شبای مشرقی

پر پرواز منو ازم نگیر

یک اهنگ دیگه هم خونده شد و بعد سورنا از تو اتاقش بیرون اومد و منو به اغوش کشید همون طور که اشکام می ریخت دستمو رو سر بی موش کشیدم من دیوونه ی این مردم حتی بی مو دو روز بعد از اون روز بود یه روز که داشتم از توی محوطه حیاط بیمارستان رد میشدم خانومی رو دیدم که که به شدت گریه می کرد همین طور که نگاهش می کردم یهو دیدم که داره میفته سریع رفتم سمتش و بلندش کردم و روی نیمکت نشوندمش اروم شونه ماساژ دادمو گفتم

- حالتون خوبه خانوم

- چه طور خوب باشم وقتی دخترم با مرگ دست و پنجه نرم میکنه

- ان شالله که خوب میشه امیدت بخدا باشه

- تنها امیدم همون خداست که بالای سرمه دکترا گفتن خوب شدنش معجزه می خواد

- دخترتون چندسالشه

- هفت سال هنوز مدرسه هم نرفته حسرتام کم بشه میگن بیماریش پیشرفته است تا حالا بهم میگن زنده نیمونه

- سرطان چی داره ???

- خون

- شوهر منم سرطان خون داره توکل کنید بخدا تقدیر ما دست اونه خودش میدونه چیکار کنه

- اره توکلم بخداست

- بلند شید تا اتاق دخترتون کمکتون کنم

بلند شد و دستشو گرفتم و با هم رفتیم تو اتاق دخترش دختر کوچولوی خوشگلی رو تخت خواب بود نگاهم افتاد ایینه اتاقش چندتا خط با ماژیک مشکی که تقریبا شکل موبود با یه پایپون روش که با قرمز کشیده شده بود متعجب از اون خانوم پرسیدم

- اینا چیه

- سارا عاشق موهاش بود خیلی دوسشون داشت وقتی موهاش ریخت بچه هام کلی غصه خورد هر وقت تو آینه نگاه می کرد گریه می کرد اخرم با ماژیک اینا رو کشید وقتی آینه نگاه میکنه اینا جای موهاشه اون موقع یه لبخند کوچولو رو لبای سارای من میشینه

قلبم اتیش گرفت از در اتاق بی خداحافظی خارج شدم و این تیکه اهنگو زیر لب زمزمه کردم

میگی آینه بی مو نشونت میده حالا که شکستی یه لحظه بشین

برات آینه روسری میخرم حالا تو آینه خودت رو بین

هنوز یه هفته از اونروز نگذشته بود که با صدای داد و چیغ گریه از اتاق سورنا خارج شدمو فهمیدم که سارا از دنیا رفته و مادر و پدر دارن گریه میکنن چقدر اونروز حالم بد بود نزدیکای عید بود من برای خودمو سورنا کلی لباس خریدم یه روز هم با اجازه دکترش با خودش رفتم بیرون و اون برای من یه مانتو پسندید و برای خودش هم یه کت اسپورت . واسه تولدش هم مثل تولد من یه جشن دو نفره داشتیم من برای سورنا یه گردنبند شبیه گردنبند خودم ولی سبک تر و کوچیکتر براش خریدم که پشتش خیلی ریز حرف اول اسممو نوشته بودم اون شب سورنا کلی از آینده ای که قراره با هم داشته باشیم ولی شاید سورنا نباشه گفت و من هم اشک ریختم . سال تحویل رو هم با هزار زور و خواهش سورنا رو به مدت دو ساعت بردیم خونه تا سال تحویل رو پیش خانواده باشه و توی بیمارستان نباشه کلی توی اون دو ساعت خوش گذشت سارینا که انقدر خوشحال بود یه دقیقه هم از بغل سورنا بیرون نرفت کلی هم اناهیتا رو مسخره کردیم و بهش گفتیم دخترت مثل خودت زشته ولی از حق نگذیریم ترگل شکل مامانم شده و بود تو دل برو بود . هفته دوم فروردین بود اونروز قرار بود برم پیش دکترش ازم خواست بود برم پیشش تا در مورد وضعیت سورنا باهام صحبت کنه کیفمو تو اتاق سورنا گذاشتمو یه ایمیوه دادم دستش و گفتم

- اینو بخور من برم پیش دکتروت پفته برم باهش صحبت کنم

- برو عزیزم ان شالله خوش خبر باشه

- ان شالله چیزی لازم نداری که

- نه فقط یکم سر گیجه دارم

- طبیعیه مراقب خودت باش جایی هم نرو کاری داشتی پرستاررو صدا بزن

- باشه عزیزم برو

به اتاق دکتر وارد شدم سلام کردم و جواب داد با اشاره اش نشستمو گفتم

- خوش خبر باشین دکتر

- خوشه دخترم

- خداروشکر

- همسرت خیلی خوب به درمان پاسخ داد و روحیه عالی اش بعد اومدن شما هفتاد درصد کار بود خدارو شکر بیماری رفع شد البته خوب کاملاً نه ولی تو آزمایشاتش رو که بررسی کردم دیگه نیازی به شیمی درمانی و بستری بودن نیست یه سری داروست که با مصرفشون تو یک ساله آینده بیماری به طور کل رفع میشه و دیگه ما الان هیچ جای برای نگرانی نداریم ماهی یهبارم یه آزمایش داره که باید انجام بشه

- ممنونم دکتر خیلی ممنونم

- من فقط به وظیفه ام عمل کردم بهتون تبریک میگم شما و همسرتون موفق شدین این غول و رو شکستین واقعا تبریک میگم

قطرات اشک شوق رو گونم روون بود و یه لبخند عریض روی صورتم خودنمایی می کرد

در اتاق دکتر به شدت باز شد و پرستار داخل شد و گفت

- آقای دکتر بیماری اتاق دویست و هفده زمین خورده و از سرش خون میاد مسئولین اورژانس سریع خودشون و رسوندن شما هم بیاید مریض شماست شاید حضورتون لازم باشه

دلیم پیچ خورد و خونم یخ بست اتاق دویست و هفده اتاق سورناست به سرعت دویدم و وارد اتاقش شدم و غرق خون دیدمش روی تخت بود و یه سری دکتر بالای سرش بودن از خونی که روی زمین و کنار دیوار دستشویی بود معلوم بود اینجا زمین خورده خانوم پرستاری منو از اتاق خارج کرد صورتم غرق اشک بود مامان پری همون موقع رسید و با بغض گفت

- چی شده

خودمو تو بغلش انداختمو گفتم

- ببین مامان پری هنوز اشک شوقم از خیر سلامتیش خشک نشده بود که دوباره خبر حال بدشو دادن نمی کشم دیگه مامان تحمل این همه سختی خیلی غرق خون بود حالا چی میشه

- گریه نکن عزیزم واسه دکترای بیان

بعد از چند دقیقه دکترای گفتن وارد کما شده و به بیمارستان دیگری منتقلش کردن چون اونجا فقط مخصوص بیماران سرطانی بود تو سالن انتظار بیمارستان همگی منتظر بودیم دکتر گفته بود باید منتظر بهوش اومدنش باشیم و ما هم منتظر بودیم میترا جون دستامو تو دستاش گرفته بود و مدام دلداریم میداد سرمو رو شونش گذاشتمو گفتم

- میترا جونم چرا اینجوری شد اخه منکه بهش گفتم از جاش بلند نشه منکه گفتم زود میام اخه چرا اینجوری میشه چرا خدا نمیزاره من خوشبختی رو حس کنم

- دخترم اینا امتحان خداست کفر نگو عزیزم دختر قشنگم قوی باش و توی این امتحان سر بلند باش

- چرا همه امتحاناش واسه ماست دکترش میگه اگه تا یه هفته دیگه به هوش نیاد تایید مرگ مغزی میشه

- به هوش میاد تو کنارش باش به هوش میاد

- شماها بمونید من می خوام برم جمکران اینبار توکل میکنم به خودش میرم و تا حاجت نگیرم نمیام شاید به واسطه عزیز بودنش خدا نگاهی به من کرد

- باشه مادر با ارش و هانیه برو بهشون زنگ میزنم آماده بشن برو خونه یه دوش بگیر و بعد برید - باشه

همون موقع دکتر سورنا هم اومد و بهمون گفت که باید صبور باشیم و در مورد بیماریش اینکه اگه تو این هفته به هوش بیاد این مدت مصرف نکردن داروش مشکلی در روند بیماری نداره و اگر بهشوم نیاد که ...

رفتم خونه یه دوش گرفتمو و کمی وسایل توی کیفم گذاشتمو ارش و هانیه دنبالم اومدن و راهی جمکران شدیم وقتی رسیدیم ساعت شش بود شلوغ هم بود بخاطر تعطیلات مردم زیادی اومده بودن هانیه و ارش همون نزدیکی ها جایی واسه اقامت پیدا کردن ولی منکه قصد خروج از مسجد

رو نداشتیم تا حاجتمو نگیرم نمیرم حتی به زیارت حضرت معصومه هم نمیرم اومدم حاجت بگیرم
وارد مسجد شدم چادرمو سرم کردم نماز امام زمان خوندم و بعد نماز حاجت و سلامتیش رو از
خدا خواستم تنها خواستم سلامتیش بود نه چیز دیگه ای بعد دو ساعت دعا کردن هانیه دتش رو
رو ی شونه ام گذاشت و گفت

- آناهید پاشو بریم غذا بخوریم

- نه هیچ جا نیام تا حاجت نگیرم نیام

- اینجور که همیشه خب باید غذا بخوری اینجا هم که زشته بیارم بخوری

- میام تو حیاط می خورم

- باشه پس پاشو بریم پیش ارش با هم شام بخوریم

- باشه

بلند شدمو باهاش رفتم پیش ارش نشستیم قسمتی از صحن و غذا خوردیم ارش برعکس همیشه
ساکت بود و حرفی نمی زد هانیه هم ساکت بود حاله رو درک می کردن و من ممنونشون بودم بعد
از شام ارش گفت

- آناهید هانیه پاشید بریم

من: من نیام شما برید

ارش: یعنی چی کجا می خوی بمونی

من: همین جا بیرون نیام فعلا میرم داخل مسجد بعد هم توی صحن میشینم بین مردم چادر
زدن اینجان

هانیه: باشه آناهید جان با هم میمونیم

من: نه هانیه برو به خلوت احتیاج دارم تو برو استراحت کن

ارش: خیلی خب هانیه پاشو بریم انی تو خیلی مراقب باش

من: باشه هستم اینجا یکی هست که مراقبه مراقب هممون

ارش : هر وقت کار داشتی خبر کن

من: باشه خداحافظ

دو روز بود که از رفتنم به جمکران گذشته بود ولی هنوز خبری نبود دیگه داشتیم نا امید میشدم
سرمورو زانو هام گذاشتمو و از ته دل هق هق گریه کردم سرمو اروم بالا اوردم و با نگاه اشکیم
خیره به ایینه کاری ها شدمو گفتم

- امیدوار اومدم اینجا با همه امیدی که داشتیم دارم کم کم نا امید میشم

باصدای بلندی گفتم

- همه ی امید من نا امیدم نکن

هانیه کنارم قرار گرفت و دستشو دور شونه هام حلقه کرد و سرمو در اغوش گرفت قطره های
اشک اونم که روی صورتم می ریخت رو حس کردم خانوم مسنی کنارم قرار گرفت و گفت

- دخترم چی شده چرا می خوای امیدت رو از دست بدی

من: چهار روز بیشتر وقت ندارم دارم کم کم امیدمو از دست میدم چرا دعام مستجاب نمیشه اصلا
منو میبین میشنون صدای منم خسته شدم از این امتحانا اینبار دعام مستجاب نشه مردود میشم

خانوم مسن : نگو اینطور دختر من دوتا پسر مریض داشتیم شفا گرفتن امروزم اینجام تا نذر مو ادا
کنم من اهل ساوه ام هر سه شنبه میام نذر من ایینه دعا کن دخترم برای خودت دعا نکن

هانیه : پس برای کی دعا کنه

خانوم مسن : دعا در حق دیگران زودتر مستجاب میشه . میشه بدونم مشکلت چیه البته اگه
فضولی نیست

من: شوهرم مریضه

خانوم مسن : خب دخترم برای اینکه شوهرت خوب بشه دعا نکن برای اینکه اون مرد خوب بشه
دعا کن دعا کن خوب بشه چون مرد خوبیه یا دعا کن خوب بشه چون به مردم خدمت میکنه یا
اینکه بخاطر پدر و مادرش خوب بشه در حق خودت دعا نکن نگو خوب بشه چون شوهر منه بگو
خوب بشه به یه دلیل دیگه

من: اینجوری جواب میده

خانوم مسن : با خلوص نیت باشه اره از ته قلبت دعا کن

من: ممنون ان شالله حاجت های شما هم مستجاب بشه

خانوم مسن : ممنون دخترم با اجازه ات برم دیر وقته دیگه

اون خانوم رفت هانیه بعد از کمی اروم کردن من رفت پیش ارش تا بره شام بخوره منم بهش گفته بودم شام نمی خورم تکیه امو به دیوار دادم و دستام رو تو هم قلاب کردم نگاهم روبه بالا گرفتم و ته دل دعا کردم فقط برای سلامتی سورنا

- خدایا سورنا رو به زندگی برگردون برش گردون من دوسش دارم ولی بخاطر من نه بخاطر مادرش برش گردون سورنا رو شفا بده که دل یه مادر شاد بشه خدایا سورنا رو شفا بده بخاطر خواهرش سورنا رو شفا بده بخاطر پدرش که هم جونش بچه هاشن بخاطر من نه بخاطر خودش شفایش بده خدایا سورنا خوب بشه سورنا به هوش بیاد به زندگیش برگرده حتی اگه مال من نیست

تا صبح به دعا اشک و زاری گذشت دم دم های صبح بود و من تو صحن نشسته بودم اشکام خشک شده بود و نگاهم خیره به نقطه نا معلوم بود هانیه کنارم نشست و گفت

- پاشو دختر پاشو که شوهرت به هوش اومد بلند شو خداحافظی کن بریم

نگاهم به طرفش چرخوندم با ناباوری گفتم

- راست می گی

- اره عزیزم اره به هوش اومده بلند شو بریم بهت تبریک میگم عزیزم

اشکای شوقم روی صورتم راه افتاد

خیلی زود تو ماشین جا گرفتیمو و راهی تهران شدیم گوشیمو در اوردمو روشنش کردم و شماره میترات جون رو گرفتم

- الو میترا جون

- سلام دخترم چشمت روشن عزیزم

- میترا جونم راسته به هوش اومده
- اره گل دخترم ما هنوز ندیدمش تیم پزشکی بالا سرشن
- هر چی شد زود به من بگین ما هم زود میاییم
- باشه عزیزم زود بیاید
- تمام مدت داشتم شکر خدا رو می گفتم تا به خودم اومدم جلوی در بیمارستان بودیم سریع پیاده شدمو رفتم داخل تا بابا رو دیدم سمتش دویدمو گفتم
- سلام بابا حالش خوبه کجاست
- خوبه بابا جان خوبه فقط ...
- فقط چی بابا
- حافظه اشو از دست داده
- یه لحظه همه ی خوشییم پر کشید ولی باز هم لبخند رو لبم اومد همین که بود یعنی برآورده شدن دعاها همین که دوباره میتونه زندگی کنه یعنی خوشبختی من
- کجاست بابا
- بابا به در اتاقی اشاره کرد به طرف در دویدم همین که خواستم داخل بشم مامان پری جلوم رو گرفت و گفت
- نرو تو
- چرا مامان پری دلم براش یه ذره شده
- لازم نیست تورو ببینه
- یعنی چی
- نمی خوام تورو ببینه پسرم فراموشی گرفته یعنی تورو یادش نیامد حالا که چیزی یادش نیست همه باید خودشون رو بهش معرفی کنن منم از این موقعیت بهترین استفاده رو می کنم تو

- همسایه طبقه ی بالا میمونی و شیده میشه نامزد سورنا همون چیزی که من می خواستم همون چیزی که از اول قرار بود باشه اینم حکمت خدا بود
- مامان پری چه طوری میتونی این حرفو بزنی
- من هر کاری بخوام میکنم تو هم اگه به زور بری تو بهش بگی من بهش میگم تو یه خیابونی هستی که قصد اخازی داری
- صدای خشمگین پدر و شنیدم
- کافی پری خانوم اجازه توهین به دخترمو نداری اون می خواد شوهرش رو ببینه
- اون شوهر دخترتون نیست
- یادتون نرفته که دختر من محرم سورناست
- تاریخ اون صیغه سه هفته دیگه تموم میشه و خودش باطل میشه خواهشا از زندگی پسر من فاصله بگیرید من بهش میگم شما همسایه مایید و برای دیدنش اومده بودین چون الان داره شمارو از پشت شیشه میبینه
- فعلا دختر من زنشه
- پاتونو از زندگی ما بکشید بیرون از وقتی دخترتون وارد زندگی پسر من شد همه اش بد آورده نحس و شومه از ما فاصله بگیرید
- حرفای خودم تو سرم چرخید " خدایا بخاطر مادرش خوب بشخ بخاطر پدرش خوب بشه حتی اگه دیگه مال من نیست " دست پدر و گرفتمو گفتم
- بسه بابا بیخیالش بیا بریم من سلامتیش رو می خواستم که دارم دیگه هیچی مهم نیست
- یعنی چی دخترم می خوای شوهرت رو ول کنی
- شاید تقدیر اینه خواهش می کنم بریم
- با سری تکون داد و چشماشو رو رو هم گذاشت که یعنی باشه بریم فقط لحظه اخر گفت
- متاسفم برای ایرج که همچین زنی داره

توی ماشین تا خونه اروم گریه کردم بقیه هم که دیدن حال من مساعد نیست تنهامون گذاشتن و من به اتاقم پناه بردم و توی تختم دراز کشیدم یعنی فقط همون قسمت دعای من مستجاب شد یعنی این تقدیر منه باشه خدایا تو صلاح کار همه رو میدونی همه چی دست خودته راضی ام به رضای تو اگه این تقدیر باهش نمی جنگم

ده روز گذشت و من سعی کردم با این موضوع کناربیام هرچند ههوزم تو خودم بودم دو روز قبل سورنا برگشت خونشون هر دو روز رو خاله اش اینا خونشون بودن گاهی صدای خندهای مامان پری و شیده تو گوشم می پیچه و دلم خون میشه امشب خیلی داغونم تو تراس اتاقم نشسته بودمو اشک می ریختم صدای خنده های بلند شیده میاد با سورنا توی تراس هستنند شیده مدام حرفای به قول خودش عاشقونه میزنه و بعدشم بلند می خنده مثلا داره خودش و جا میکنه تو دل سورنا حاله بد بود داغون بودم سورنا شوهرم بود هنوز تا ده روز بعد شوهر من بود حال یه دختر دیگه کنارشه و صدای قهقهه اش تیغ میکشه رو قلب من صدای خنده قطع شد و چند دقیقه بعد دیدم که خانواده خاله اش سوار ماشین شدن و رفتن هرشب همین موقع می رفتن پاهامو روی صندلی جمع کردم سرمو رو زانو هام گذاشتم همین طور که داشتم خودمو اروم می کردم صدای زمزمه های سورنا رو شنیدم

- خدایا چرا چیزی یادم نمیاد دارم دیوونه میشم چرا وقتی فکر می کنم سرم درد میگیره خدایا صداش به فریاد تبدیل شد

- خدایا چرا هیچی یادم نیست چرا نقطه های تیره توی زندگیمه خدایا _____ گذشته من چی بوده . آن_____ اهی_____ آنایید تو کجای زندگیم بودی که شدی همه زندگیم . خدایا کمکم کن

سیخ شر جام نشستم سورنا گفت اناهیید نه بابا توهم زدم اون که یادش نمیاد نه گفت خودم شنیدم خودم با گوش های خودم شنیدم که گفت گفت اناهیید از روی صندلی بلند شدمو سریع رفتم تو اتاقم شنلم رو از روی تخت برداشتمو تنم کردم و همون طور که به طرف در می رفتم کلاهم رو سرم کشیدم بی توجه به صدای زدنا میکرر بابا و میترا به طبقه پایین رفتم چند بار پشت سر هم زنگ رو زدم مامان پری در و باز کرد و با نگاه خیسش نگاهم کرد و بعد از جلوی در کنار رفت تو سالن سارینا رو دیدم که سرش رو زانو هاشه و داره اشک میریزه پس اونا هم شنیدن

صداشو یه دفعه در اتاقشو باز کردم هنوز توی تراس بود به طرفم برگشت خیسی موژه هاشو
حس کردم متعجب به من نگاه کرد و گفت

- ببخشید صدام بلند بود مزاحم شد

- نه

- چیزی شده؟

- تو گفتی اناهیید؟

- ببخشید؟

- میگم تو گفتی اناهیید؟

- اره

- تو یادت میاد

- نه

- پس چرا گفتی اناهیید

- من نمیدونم کیه فقط تنها چیزی که تو ذهنمه اسم اونه

- تو اناهیید و صدا کردی منم اومدم ببینمت تو منو صدا کردی سورنا منو صدا کردی منم اومدم

خیلی یه دفعه رفتم و خودمو تو بغلش انداختم دستامو دور حلقه کرد متعجب بود دستاش بی
حرکت کنارش بود دستامو محکم تر حلقه کردم و گفتم

- اناهیید منم نامزدت منم نه شیده من تا ده روز دیگه زنتم من محرمتم

همون طور که اشک می ریختم حلقه شدن دستاش ررو دورم حس کردم اروم گفت

- تو اینشمس منی تو دنیا من بودی همه چیزم تو بودی اره؟

- اره

مامان پری وارد اتاق شد از اغوش سورنا خارج شدم و نگاهش کردم سرش رو پایین انداخت و
گفت متاسفم

سورنا که انگار کم کم همه چیز یادش میومد سری از روی تاسف برایش تکون دادو دوباره منو به اغوش کشید و گفت

- اغوشت همه چی رو یادم میاره

بعد رو به مادرش گفت

- فعلا تنهامون بزار بعدهم اگه اناهیید بخشیدت منم می بخشمت تو ظلم کردی

اون شب تا صبح تو بغلش گریه کردم و گفتم از دلنگیم و گفتم از خاطرا هامون و اون از هر خاطره که من می گفتم چندین خاطره دیگه رو هم به یاد میورد

روز بعد رفتیم دکتر و دکتر بعد از معاینات گفت که حافظه اش برگشته فقط یکم طول میکشه تا کاملا همه چی رو یادش بیاد اونروز روز اخری صیغه محرمیتمون بود با سورنا رفتیم جمکران قرار بود هفته بعد عروسی باشه بعد از این همه سختی بالاخره بهم می رسیدیم و این واقعا هیجان انگیز بود

بالاخره عروسی سر گرفتو ما هم راهی خونمون شدیم

فهمیدم این سختی واسه این بوده که قدر عشقمو بدونم اینا امتحان خدا بود من و سورنا سر بلند بیرون اومدیم حالا تمام سختی های زندگی میگذره چون ما عاشقانه پشت همیم اگه سورنا نبود قطعا زندگی من انقدر زیبا نبود

اگه نبینمت بگذری از دلم

حرف های قلبم و دیگه به کی بگم

عاشق من بمون من به تو دلخوشم

اگه نبینمت خودمو می کشم

اگه نبینمت قلبم می گیره

نباشی هوای اینجا دلگیره

نگو این قصه به اخر رسیده

حتی فکر نبودت آزارم میده

وقتی تو بامنی با من حرف میزنی

دیگه از خدا هیچی نمی خوام

روز هزار دفعه اگه نبینمت

حس می کنم نیستی و تنهام

اگه می گم که تو باشی

اگه می گم نمی تونم

واسه این که عشقت شده تمام عمرم و جونم

پایان شهریور ۹۳

امیدوارم خوشتون اومده باشه با رمان های بعدیم بر می گردم مرسی از همراهیتون تو این یک سال و در طول این رمان نظر پیشنهاد انتقادات شما من رو خوشحال میکنه پس از من دریغ نکنید دوستتون دارم خیلی زیاد

ه.عربی

۱۳۹۳/۶/۵